

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

الکساندر ژلین

بزرگداشت ضعف



مترجم: فروغ طاعتی

الکساندر ژلین

بزرگداشت ضعف

مترجم: فروغ طاعتی

پیش گفتار

باید گفت کتابی را که خواننده در دست دارد ، کتابیست کاملاً منحصر به فرد. این زندگینامه استثنائی و تکان دهنده ، مسیری را که الکساندر ژلین ، معلول مغزی، برای رهایی از مشغولیت خود (پیچاندن سیگار ، به دلیل معلولیت) و رساندن خود به نیمکتهای دانشگاه برای تحصیل در رشته فلسفه ، طی نمود ، بازگو میکند . آنچه که در وهله اول خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد ، به طور حتم تصمیم و اراده الکساندر ژلین است که به لطف کوشش مداوم و جرئت پا فراتر گذاشتن از توانائی خود ، تنها و آفتان و خیزان موفق شد خود را به "دنیای دیگر" برساند . و این "دنیای دیگر" برای او ، با توجه به هفده سال زندگیش در مؤسسه ای منحصر به معلولین ، همین دنیای عادی و معمولی ما بود .

قطعاً این داستان یک گواهی تکان دهنده جهت تأیید قدرت انطباق انسان است . ولی بیش از آن گویای یک سرسختی تزلزل ناپذیر برای ایستادگی و یافتن معنا برای تجربیات زندگی ، دردها و کوششهاست .

این قصه، جذاب ، گیرا و دلچسب است .

الکساندر ژلین هر نوع دلسوزی و ترحم را رد میکند و پیامش : " فرار نکردن از معلولیت " است . پذیرفتن این که " من هرگز یک انسان معمولی نخواهم شد " و این چیز است که انسان را به پرسش از خود وامیدارد : معنای " تفاوت " چیست ؟

نویسنده در حالی که از تجارب خود، تجاربی گاه بسیار سخت و دردناک، تعریف میکند، خواننده را مصرانه به سؤال از خود برای یافتن معنای "عادی" و "غیر عادّی" دعوت می نماید.

بدون پیشنهاد راه حلی تسکین دهنده، خوش آهنگ و موزون، صحبت او پرسشی ست که تمامی آنچه را که فکر میکنیم میدانیم، واژگون میسازد. آنچه را که اغلب تنظیم کننده رفتارمان در مقابل دیگرست. آن "دیگری" که متفاوت و بیگانه با ماست.

این کتاب در واقع یک کتاب فلسفی ست، چرا که ما را مجبور به "نوعی دیگر نگرستن" می نماید، وگرنه حضور سقراط و گفتگوی او با نویسنده فقط یک تصویر سمبلیک برای تکیه بر نیروی فلسفی محرک زندگی بخش این متن است.

مصاحبه سقراطی ست نه فقط به این دلیل که فیلسوف با اعتراف به نادانی خود، در آن نقش پرسشگر را بازی میکند و یا به این خاطر که مبحث پیچیده "انسان" بودن را مطرح میسازد، بلکه به این منظور که این گفتگو به مثابه خیلی از متنهای افلاطونی به یک واژگونی بنیادین ارزشها ختم میشود. سقراط که پرسشگر است، خود نیز به زیر سؤال رفته و مجبور به پرسیدن پرسش دشوار معنای "عادی بودن" از خود است. فلسفه در واقع همین تقاضا و کوشش مدام برای "نوعی دیگر نگرستن" محسوب میشود.

چهره هیچ فیلسوفی بیش از "دموکریت" در نامه های مردم به "هیپوکرات" در مورد خنده و جنون ، بیانگر این روش دشوار و پر آزار نیست.

مضمون این نامه ها چنین است :

ساکنین شهر " ابده را " شهری که فیلسوف مشهور "دموکریت" در آن سکونت داشت ، پیامی برای "هیپوکرات" ، معروفترین پزشک عهد باستان فرستادند . در این پیام ، افراد خوشنام شهر نگرانی خود را اینچنین عنوان کردند:

"دموکریت" دچار اختلال روان شده : "دموکریت به همه چیز میخندد".

"هیپوکرات" بعد از دریافت این پیام عازم شهر " ابده را " شد. ملاقات پزشک و فیلسوف به دگرگونی چشمگیری در تصورات انجامید : این ، باصطلاح ، دیوانه ، یکباره نشان داد که خردمند بزرگیست ! چرا که به بی عقلی انسانهایی میخندید که جلب مسائل بی ارزش میشدند و عمر را با پوچیها سپری میکردند.

این داستان ، داستان فیلسوفی که میخندد ، به طور قابل توجهی ای این واژگونی فلسفی را منعکس میکند. همان واژگونی که موضوع گفتگو در این کتاب است و خواننده را وادار به پرسش از خود در باره تصورش از "عادی بودن" مینماید.

برداشت فلسفی دیگر از نوشته الکساندر ژلین، پرداختن به فلسفه از طریق پرسش است. پرسشی آزاد

و بدون پیش داوری ، به سان ذره بینی که خطوط حقیقت را بزرگتر میکند.

او خود را مدیون فیلسوفهائی میداند که باعث رشد و پیشرفتش جهت درک این مطلب بوده اند: یعنی کشف بزرگی انسان در قلب ضعف.

پیام **سقراط**: "خودت، خودت را میشناسی؟" این اولین پرسش حیرت انگیز در باره معمای وجود بشر و موقعیت او ، به نوعی "شگفتی" در مقابل موجودیت خود و دیگری تبدیل میگردد.

قطعاتی از این کتاب مرا به یاد زیباترین صفحات تاریخ فلسفه غرب می اندازد (اگر چه چندان شناخته شده نیست!) اشاره من به "تماشا نامه" " **ریموند لول**" است، ریموند دیوانه که بارها و بارها در آزمونهای سخت مجبور به دست و پنجه نرم کردن با اضطراب و اندوه و افسردگی بود. این فیلسوف خوشحالی خود را از بودن در "وجود داشتن" بیان میکند:

"خداوندا! شکر! چرا که انسان باید خوشحال باشد از "وجود داشتن". مائی که این اطمینان را داریم که واقعاً هستیم ، از آن لذت میبریم ".
 ویا خیلی ساده و خلاصه شده در چهار کلمه:
فیلسوف همیشه خوشحال است.

این اثر ، همچنین ، کتابی ست بیانگر ارزش دوستی. در وهله اول در باره لزوم آن :

در حین خواندن انسان پی میبرد که چگونه دوستی ،
 زندگی در این آموزشگاه را قابل تحمل میسازد. و
 سپس روی اثر دلنشین آن :

نویسنده به تعریف صحنه ای میپردازد که برای
 او و خواننده فراموش نشدنی ست. زمانی که
 دوستش "ژروم" که به زحمت قادر به تکلم
 است ، از میان بسترش نگران راحتی اوست.

این صحنه رمز این کتاب است ، چرا که در
 قلب ضعف ، نیروی زندگی بخش مهر و دوستی
 را آشکار میسازد. از نگاهی صحبت میکند که
 ارجحیت را به "دیگری" میبخشد.

کتاب الکساندر ژلین برای من بینهایت ارزشمند
 است، چرا که حامل یک گواهی زنده ، صمیمی
 و واقعی از یک ایمان و اعتقاد کهن (تقریباً
 ارسطویی) ست.

اعتقادی همیشه در معرض خطر... .

اینکه انسان قادر به "بودن" است... اینکه انسان
 دوست انسان است.

RUEDI IMBACH

استاد فلسفه در دانشگاه فریبورگ (سوئیس)

"حیرت در آغاز، مثل امروز، انسان را به
سوی فلسفه هدایت کرد..."

ولی آنکه میپرسد و متحیر است احساس نادانی
میکنند...

برای فرار از نادانی، انسان پرداختن به فلسفه
را آغاز نمود."

ارسطو

به این طریق "فلسفه" از حیرت انسان در مقابل
آفرینش متولد شد.

پارا فراتر گذاشتن از "خُب! همین است
دیگر!" و چهار چوبهای آماده زندگی
روزمره... اینست سخن فیلسوف.

از آغاز فیلسوفها در مورد مسائلی که برای
انسانهای همزمانشان واضح و آشکار و حتی
ساده و مبتذل جلوه میکرد، خود را به زیر
سؤال میبردند.

در طول این صفحات من سعی خواهم کرد که
این روش را برای بیان تجربه‌ام در اقامتی
بیش از هفده سال در یک مرکز آموزشی
مخصوص معلولین مادر زاد، استفاده کنم.

من در تشکیلاتی منحصر به معلولین مغزی
بزرگ شدم.

سنت اوگوستن می‌گفت: " حافظه معده روح را تشکیل می‌دهد."

این روند خلاق مرا وادار به برگزیدن تجاربی از این مسیر نمود.

به این طریق گذشته ام، خاک حاصلخیز تفکر و اندیشه ام شد.

غذای اصلی انتخاب شده بود، حالا باید به دنبال یک هضم کننده می‌گشتم.

طنز؟! چرا که نه؟ این روش اصیل و زیبا برای تلطیف بیان شرایط گاه بسیار دردناک و غم‌انگیز زندگی؟

نیچه در این باره می‌گفت: " اگر می‌خواهی بدانی که فیلسوف خوب کیست، همه آنها را در یک ردیف بگذار، آنکه می‌خندد بهترین است.

دلیل زبان محاوره‌ای این متن اینست که من با دست نمیتوانم بنویسم. بنا بر این آن را از طریق خواندن به کامپیوتر سپردم که گفته ام را به رشته تحریر در آورد.

و اما دلیل انتخاب این گفتگوی سقراطی، فقط انعکاس صمیمانه چگونگی برداشتم از فلسفه است. در واقع برای اندکی آراستن و پیراستن مشکلات روزمره، به فیلسوفها پناه می‌بردم که هم صحبتان برتر و مورد علاقه ام شده بودند. در بین آنها سقراط نقش قاطع و تعیین کننده را

بازی میکرد. علاقه من به فلسفه ، دقیقاً از
زمان کشف تفکر او بود.

علاوه بر آن فکر میکنم فقدان کامل پیش داوری
که معمولاً به سقراط نسبت داده می شود ، از او
یک همسفر بسیار خوب ساخت برای ماجرائی
که قصد تعریفش را دارم.

سر آغاز :

این گفتگوی عجیب در کجا میگذرد؟ برای
انتخاب آزادیید! شاید در یونان، روی

"آگورا"، در میان انبوه بی شمار رهگذران
ناشناس: یکی به بازار میرفت، یکی در حال دیدار
با یک دوست قدیمی بود، یکی از نزد پزشک
باز میگشت، دیگری به نزد او میرفت؟...

یا اینکه خیلی ساده تر در یک خوابگاه کوچک
و کم نور، هنگامی که در میان راز شب، من و
دوستان بخت برگشته ام بیدار بودیم؟ کی؟ کسی
نمیداند. چرا؟ خودتان آنرا جستجو کنید،
خواهید یافت. هر چیز دلیلی دارد.

گفتگو با سقراط مکرر بود و طولانی. در اینجا
من فقط قسمت اصلی و اساسی صحبتمان را
تعریف کرده و به این طریق خواننده را از
گفتگوی طولانی معاف میکنم.

صحبتهایی که در آن سقراط مخاطبش را خلع
سلاح کرده و از پیشداوریهای خشک و فاحش او
پرده برداشته و او را مجبور به تعریف هر یک
از کلمات استفاده شده مینماید.

الکساندر - سقراط ؟

سقراط - خود اوست .

الکساندر - سلام بر سقراط

سقراط - سلام بر... از من چه می خواهی ؟

الکساندر - من ... می خواستم نهایت قدردانی و سپاسم را ابراز کنم.

سقراط - مگر چه کاری برایت انجام داده ام ؟

الکساندر - بزرگترین خوبیها را !

سقراط - آیا تا کنون یکدیگر را ملاقات کرده ایم؟

الکساندر - به طریقی

سقراط - کنجاوم می‌کنی

الکساندر - اگر خیلی عجله نداری...

سقراط - کاملاً وقت دارم، تعریف کن ... به این امید که از حرف زدن خسته نشوی.

الکساندر - بسیار خوب! خودم را معرفی می‌کنم. اسم الکساندر است. بیست و سه سال دارم و دانشجوی رشته فلسفه هستم.

سقراط - تا اینجا هیچ چیز استثنائی نیست.

الکساندر - وبا این وجود...

سقراط - به صحبت برگردیم، با اطمینان ادامه بده

الکساندر - خوب، پس بیست و سه ساله هستم و تحصیل در رشته فلسفه را شروع کرده‌ام.

سقراط - مرحله به مرحله! همه چیز را برایم تعریف کن. و بدون حاشیه رفتن به اصل مطلب پرداز. اگر لازم باشد خودم سؤال مورد نظرم را مطرح می‌کنم. اول از کودکیت برایم بگو.

الکساندر - چه میتوانم بگویم؟ من در 26 نوامبر سال 1975 در دهکده کوچکی در سوئیس متولد شدم که خیلی زود آنجا را ترک کردم. حادثه ای در تولد مرا از خانواده ام جدا کرد و والدینم را مجبور به سپردن من به یک آموزشگاه تخصصی در این زمینه نمود، البته به اصطلاح تخصصی، من در آنجا...

سقراط - عجله نکنیم! چه حادثه ای در تولد؟

الکساندر - یک Athétose

سقراط - روشنتر صحبت کن.

الکساندر - همینطور که میبینی، برای تنظیم حرکاتم دچار مشکل هستم و رفتارم کاملاً مردّد است و با زحمت و به کندی صحبت میکنم. همه اینها پیامدهای نوعی خفگیست که به طور علمی به آن Athétose میگویند
 سقراط - دلایلش چه بود؟

الکساندر - به خاطر جست و خیز بیش از حدّ در شکم مادرم، بند نافم را به دور گردنم پیچاندم... خودت میتوانی به خسارت وارد شده پی ببری.

تولد من در شرایط وخیمی صورت گرفت . مادرم میگفت که ناگهان بچه ای کاملاً سیاه ظاهر شد که گریه هم نمی کرد . او فریاد زد : "بچه مرده است ؟" و پرستار در جواب گفت : نه ! ولی هیچ معلوم نیست که چه خواهد شد . نوزاد یک لحظه با نگاهی خسته به مادر خیره شد و سپس آنها را از هم جدا کردند . من بلافاصله به بیمارستانی که در آن تمرینات مخصوص برای به هوش آوردن انجام می شد ، منتقل شدم .

سقراط - آخرین شانس ؟

الکساندر - بیشتر اولین ! برای مامان " دوباره به هوش آوردن " جایی برای امید می گذاشت . او که از دیدن نوزادش محروم شده بود ، مقابل پزشکان پا فشاری و تأکید میکرد : " فقط زنده باشد ، فقط زنده باشد ، مهم نیست چطور ، خدا کند که زنده باشد ! همانطور که آمده همانطور هم روزی خواهد رفت ! فقط به این شرط که زنده باشد " ! و سرنوشت موافقت کرد که آرزوی او مورد قبول واقع شود . ده روز بعد مامان یک نوزاد زیبا را بر سینه اش می فشرد .

پزشکان در مورد تحوّل و دگرگونی نوزاد هنوز قادر به دادن نظر قطعی نبودند . ولی چه اهمّیتی داشت ؟ فرزندش زنده بود .

الکساندر - از چهار سالگی معالجات گوناگونی روی من صورت گرفت ، فیزیو تراپی ، ارگو تراپی ، لوگو تراپی ... همه اینها برای تصحیح مخلوق عجیبی که من هستم.

سقراط - عجیب !

الکساندر - آه ، سقراط خوب ، من بسیار متفاوت از دیگران بودم : اصلاً راه نمی رفتم ، به طور عجیب و غریبی حرف میزد ، حرکاتم ناقص و ناتمام بود . و خلاصه اینکه اصلاً عادی نبودم.

سقراط - خوب چه کار کردی ؟

الکساندر - هزاران تمرین ... برای درست نشستن ، برای تنظیم حرکات دست و پا ، برای در دست گرفتن چنگال و چاقو (بدون بریدن گلوی بغل دستی ام) ... کم کم برای در دست گرفتن قاشق سوپ (ویا بیشتر قاشق دسر) به مرحله استادی نزدیک میشدم . و بالاخره هر روز سعی میکردم که نتیجه بهتری در پیمودن هزار متر با چهار دست و پا داشته باشم.

سقراط - می توانم تصوّر کنم که این نتایج درخشان چه وقت و کوششی را از تو می طلبیدند.

الکساندر - در آموزشگاه مشغولیات کم نبود .
 ساعتهای کلاس معمولاً برای تمرینات پزشکی قطع
 می شدند. برای مثال دوستم "لوک" ساعتهای
 زیادی را صرف آموختن صداهای خسته کننده،
 میکرد. او جنگ بیرحمانه ای را با صداهائی مثل
 "تون"، "روند"، "سون"، "پلمب"، "پون"، "پو"
 ، "بلوند"، "بو" ... شروع کرده بود. کسی بیشتر از
 او قادر به نشان دادن چنین لجاجتی نبود.

علاوه بر اینها ، ما مثل هر شاگرد مدرسه ای به
 برنامه های معمول درسی هم می پرداختیم. مثل
 آموختن حروف و حساب... خلاصه روزها پر بودند.

سقراط - واضح تر بگو! برنامه ها
 چطور ...

الکساندر - ما یکشنبه ها کمی بعد از ساعت 7 بعد
 از ظهر تمیز و مرتب می رسیدیم. حالت
 غمگینمان ، کمبود حضور پدر و مادر را آشکار
 میکرد. شب ، خانمی مسئول دلداری و عوض
 کردن وضع روحی ما بود. صبح با نیروی
 فراوان خوابگاه را ترک میکردیم و به طبقه پائین
 می آمدیم و به این طریق روز جدیدی آغاز
 میشد. تابستان مثل زمستان ، فعالیتها یکی پس از
 دیگری انجام میشدند. تمرینات درمانی ، کارهای
 مدرسه ، زنگ تفریح . غروب دوباره به طبقه
 اول بر می گشتیم و سر ساعت 8 به رختخواب
 میرفتیم. دوشنبه، سه شنبه ، چهارشنبه ، پنج شنبه

و جمعه برنامه ما همین بود . بدون اینکه روزها به هم شبیه باشند ، برنامه ما با همین نظم حیرت انگیز سپری میشد. زمان به طور اجتناب

ناپذیری ما را به دنبال خود می کشاند بدون هرگز شنیدن یک "چرا" ی مخالف از سوی ما .

سقراط - و ارتباط با خارج ؟

الکساندر - خیلی نادر بودند . در میان تشکیلات یک آشپز ، چند نظافتگر لباس ، یک

پزشک ، یک دندانپزشک و یک روانشناس فعالیت داشتند. دوستانم و من روشنترین لحظاتم را در میان این دیوارها میگذرانیم :

انسانهای ویژه خارج از معیار .

سقراط - تو مدام برمیگردی به کلمه "معیار" و "عادی بودن" آیا میتوانی کلمه "عادی" را دقیقاً برای من معنی کنی ؟

الکساندر - دقیقاً . خب ! سعی می کنم : چیزی که مطابق با رفتار اکثریت ویا میانگین حالتها و اعمال رایج باشد . یک چیز معمولی و آشنا برای همگان.

مثلاً برای یک بچه دوازده ساله ، به نظرم ، حرف زدن ، خواندن ، نوشتن ... عادیست.

سقراط - وتو این واژه را اینچنین
معنی میکنی ؟

الکساندر - کم و بیش ، بله

سقراط - ادامه بده !

الکساندر - در آموزشگاه هیچ چیز به سادگی
نمی‌گذشت. همه چیز ما را متحیر می‌ساخت .
روزهایمان حوادث غیر منتظره‌ای در چنته داشت ،
خوب وبد . جایی برای کسالت نبود . فقط یک
هدف واقعی و جدی وجود داشت : پیشرفت . سایر
چیزها از قبیل خوبی و بدی غذا ، و اینکه آیا
نتیجه کار دیگری بهتر از ماست یا نه ... بعد از
آن مطرح میشدند.

سقراط - برنامه‌ای برای آینده نداشتید ؟

الکساندر - بعضی‌ها " اضطراری " بودند و بعضی
دیگر " فرعی " ... پیشرفت و بهبودی از نظر
سلامتی ، اضطراری محسوب میشدند . در هر
لحظه باید به آن می‌پرداختیم . برای ما " فردا " و
یا حتی دیرتر مفهوم نداشت . " آینده " به آخر
هفته محدود میشد . وقتی به منزل و نزد خانواده
مان برمی‌گشتیم . برای من دو روز را در کنار
مامان و بابا و برادرم فرانک گذراندن ،
لذت زندگی محسوب میشد .

سقراط - آیا این جالب است که زمان حال تمام
دقتی را که در توانائی ماست به خود جلب
کند؟

الکساندر - نمی دانم...بالاجبار با پاهائی که در
کفش چوبی بود، باید واقع بین میبودیم و همیشه
در زمان حال. گذشته هم تقریباً هیچ وزن و
ثباتی نداشت. اینکه سال اول مدرسه باشیم یا
سال دوّم، کاملاً بی اهمّیت بود. زمان حال،
همانطوری که گفتم تمام فکر و وقتمان را به
خود جذب کرده بود. زندگی را مشکل نمی
گرفتیم.

الکساندر - همین سادگی در همزیستی هم دیده میشود. خیلی ساده یکدیگر را دوست داشتیم. بدون تظاهر. روابط به طور طبیعی ایجاد و با حالتهای استثنائی شرایطمان محکم میشدند. با اتفاقات منحصر به جمع کوچکمان. در رویارویی با دشواریها، حرکات دوستانه ای که بینمان رد و بدل می شد، از یأس و ناامیدی پیشگیری مینمود. دوستی مارا به هم پیوند میداد و به ما نیرو میبخشید. همدیگر را دوست داشتیم. به همین سادگی. انتخابی نداشتیم. لطافت این مهربانی کمی از تنهائیمان می کاست.

سقراط - اگر خوب فهمیده باشم، این خود جوشی در روابط، از هدف مشترکتان سر چشمه میگرفت. همه شما در جستجوی یک هدف بودید.

الکساندر - همکاری برای رسیدن به اولین هدف حیاتی بود: پیشرفت، بیش از پیش به دیگران شبیه بودن، از طبقه "عادی ها". این هدف مسلط بر سایر دل نگرانیها بود و به آنها مفهوم

می بخشید. زندگی می توانست به این شکل خلاصه شود:

زندگی سرشار از امکانات است و درهای باز، که می توانیم آنها را بدست بیاوریم. واز آن پس وظیفه ما به حرکت در آوردن تمام این امکانات بود برای رشد و پیشرفت.

سقراط - باید اعتراف کنم که چگونه بیرون کشیدن این نیرو از وجودتان ، به زحمت برایم قابل درک است .

الکساندر - من هم نمی دانم ! هر چه که بود برای مقابله با کارهای روزانه به نیروی فراوانی نیاز داشتیم. آیا میتوانی مجسم کنی که چند ساعت باید تلاش میکردیم تا نحوه درست در دست گرفتن یک مسواک را می آموختیم ، وسیله ای تا این حد مبتدی ولی چقدر ضروری ؟

مبارزه برای هرچیز وهمینطور بر علیه هر چیز : این بود اساس کار ما ، مبارزه علی رغم بی حرکتی بعضی از مربیان ، بر علیه تشخیص پزشکی ، بر علیه یأس و ناامیدی و ریشخند و تمسخر بعضی از بچه ها که به طور وحشتناکی احساساتمان را جریحه دار می کرد

سقراط - بگو ببینم الکساندر ، چطور شد که به فلسفه رو آوردی؟

الکساندر - و بالاخره رسیدیم به نکته ای که بیش از هر چیز مربوط به توست.

دقیقاً در همین فضای مبارزه بود که بر حسب اتفاق یک کتاب فلسفه به دستم رسید و مخصوصاً با این دو عبارت جالب :

"هیچکس به طور ارادی بد
جنس نیست" و "آیا خودت
خودت را می شناسی"....

سقراط - در جایی آنرا شنیده ام..

الکساندر - این دعوت بلافاصله در وجود نو
جوانم طنین انداخت. زندگی را منقلب و به طور
ناگهانی جالبتر نمود. یکباره همه چیز برایم منشأ
تفکر شده بود. در این برنامه وسیع، در آن
واحد باید چند چیز را با هم مشاهده میکردم :
یک ماجرای جذاب ، رام کردن نوعی سرکشی
و همچنین محرکی خوشایند .

از آن روز به بعد به خودم گفتم
که باید به دلیل وضعیّت عجیب
خودم پی ببرم و تا آنجا که میتوانم
عکس العمل مرییان محترم را نیز
زیر نظر بگیرم.

سقراط - آنچه را که تو فلسفه مینامی آیا به تو
امکان دیدی متفاوت به واقعیّت را می دهد؟

الکساندر - مسلماً . یک امکان ساده و معمولی
انسان را در نظر بگیریم : مثلاً راه رفتن !
سالهای طولانی من چهار دست و پا راه می رفتم .
سپس کم کم با طی کردن درجات تحوّل ، موفق
شدم که با فشار دادن چرخه برای حفظ تعادل ،
حرکت کنم . اما در نه سالگی لزوم رهائی خودم

را از این دستگاه که به شدت دست و پا گیر بود ،
احساس کردم . به من یک کلاه ایمنی دادند و
"حرکت همسفر" ! به این طریق ماجرای بزرگی
برایم آغاز شد :

ایستادن ، "سر تا حدّ امکان دور
از زمین" ، به اصطلاح جانور
شناسی ، یک دو پای واقعی
شدن...

برای همیشه ، لحظاتی را که به
این طریق راهروهای سفید
آموزشگاه را طی میکردم ، به
یاد خواهم داشت.

الکساندر - روزی در حالی که مشغول یکی از تمرینهای خطرناک جهش بودم، دوستی با دقت از سر تاپای مرا و رانداز میکرد. هیچیک از حرکاتم از نظرش پنهان نمیماند و در حالی که کاملاً مشغول بررسی تمریناتم بود ناگهان خودش را مثل یک گوز پشت جمع کرد و شروع کرد به خندیدن. به شدت ناراحتم کرده بود. "ژان" کاملاً معلول بود، نه قادر به صحبت بود، نه راه رفتن و نه حتی نشستن. چطور این جوان می توانست به بچه ای که لنگ لنگان، اولین قدمهایش را تمرین می کرد، بخندد؟ من نمی فهمیدم. با این وجود خیلی زود متوجه شدم که هر چه قدمهای من مطمئن تر میشد، خنده او هم شدت میگرفت. و خلاصه در میان قهقهه خنده های مسری او بود که من امتحانم را به پایان رساندم و وارد دنیای مخصوص دو پایان شدم. خنده های "ژان" به اوج رسیده بود.... برای شادی و ستایش این پیروزی.

سقراط - در این واقعه پیامی دیده نمی شد؟

الکساندر - کاملاً در چنگ پیش داوری و غرور، نتوانستم آنرا تعبیر کنم. و با این وجود "ژان" تمام وجودش را برای حمایت از من به کار گرفته بود.

او میدانست که هرگز قادر به راه رفتن نخواهد بود. ولی از ورای حضور بی پیرایه

خود ، بدون حرف ، بدون حرکت ، با آن درستکاری و دقتی که در محبت‌های واقعیست ، او تک تک قدم‌هایم را همراهی می‌کرد. پاهای من مال او شده بودند و اینطور به نظر می‌رسید که خود او در حال تمرین راه رفتن است . وقتی که نوجوان بودم و وارد محیط آموزشی رسمی شدم ، راز دیگری را در حرکات و رفتار دیگران کشف کردم . بعضی‌ها از نمره‌های بد و یا قدم‌های اشتباه " دیگری" لذت می‌بردند. یکبار دیگر احساس کردم که احتیاج به تفکر و دید وسیعتری برای پذیرفتن این تضاد دارم . مطالعه فلسفه خیلی به من کمک کرد . خیلی زود پی بردم که محیط اطرافم تغییر کرده. آموزشگاه قبلی را که پیشرفت یکی ، موفقیت دیگری نیز محسوب می‌شد ، کاملاً ترک کرده بودم.

سقراط - چه شانس بزرگی !

الکساندر - طبیعی بود .

سقراط - آیا در حال ایده آل جلوه دادن آموزشگاه قبلی نیستی ؟ فکر میکنی آنجا بهشت بود؟

الکساندر - البته گاهی جدالهای کوچک پیش می‌آمد . ولی بدون بدجنسیهای بی دلیل و مجانی.

سقراط - نه حتی با مرئیها ؟

الکساندر - م م م م ما خیلی ملایم و مهربان
 نبودیم ، حق با توست . همیشه منقلب از احساس
 "درک نشدن" ، اغلب جنگجو و حتی بیرحم
 میشدیم و در نتیجه جدالهای سختی در میگرفت .
 ولی دقت کن : درست مثل این بود که ما در
 یک ظرف در بسته زندگی می کردیم . برای ما
 امکان عقب نشینی و نه حتی امکان برخورد با
 یک انسان خیرخواه و بی طرف در خارج از
 آموزشگاه وجود نداشت . و به این طریق نوعی
 مبارزه طلبی ما را به جبهه گیری مقابل مربیان
 و امیداشت . و طبیعتاً آنها همیشه مسلح تر ، آماده
 تر و قویتر بودند . و در نتیجه پس از آن ،
 برخوردها مغرضانه و بیرحم میشدند . بعضی از
 مربیان برای جلب نظر لطف رئیس آموزشگاه اقدام
 میکردند که این گروه خیلی زود به هدفشان
 میرسیدند و ما از قبل مغلوب محسوب می شدیم . به
 خاطر همین فضای سرکوب و خفقان ، توسل به پدر
 و مادر تنها راه نجاتمان به نظر می رسید و
 مجبور به نشان دادن طوماری از این اعمال
 بودیم تا آنها واکنشی نشان دهند . ولی چگونه می
 توانستند دخالت کنند ؟ آنها هرگز به طور واقعی
 به موقعیت ما آگاه نبودند . از آنجائی که فقط از
 طریق مربیان مطلع می شدند ، جز گزارش آنها ،
 گواهی دیگری نداشتند . وقتی که حرفهای ما با
 نظرات رسمی متفاوت بود ، ما را دروغگو
 خطاب می کردند .

سقراط - گفتگو و استدلال و مشکلات دیگری
 که اینچنین اهمیت حیاتی پیدا کرده بودند، آیا
 تشنگی صحبت و توجیه و تبرئه را در شما
 بیدار نمی کردند؟

الکساندر - چرا ، ولی به چه قیمتی ؟

سقراط - آیا با مجبور نمودن خودتان به گفتگو ،
 یک شانس بزرگ به آن میدادید ؟

الکساندر - چرا ، ولی شانسی که میتوانست
 موجب یک خطر وحشتناک هم باشد !

سقراط - سفسطه گری ؟

الکساندر- بیشتر حيله گری و دروغ ! یک
 مورد جالب به یادم آمد... یک روز گرسنگی به
 شدت رنجم میداد. از لای در نیمه باز ، روی
 میز مربیان یک کیک دیدم . چه رویائی ! یک
 کیک زیبا، با شکوه و عظمت در میان اتاق می
 درخشید ! ورود به آنجا برای من اکیداً ممنوع
 بود. خودم را به طرف این گنج درخشان پرت
 کردم. برای تکمیل بد شانسی من ، هدف نا
 مشروع ، روی فرش افتاد . اضطراب و نگرانی
 تمام وجودم را در چنگ داشت . تمام راه
 حل‌های ممکن در ذهنم رژه رفتند . چطور باید این
 کار خلاف را پنهان میکردم ؟ ترس از تنبیه ، بد
 ترین حالت‌های آنرا به نظرم آورد. اول سعی

کردم همه را با قاشق جمع کنم بعد با دستم
 بیهوده تلاش کردم که لکه ها را از بین ببرم ...

یک راه حل به نظرم رسید : پرت کردن فرش
 و کیک از پنجره ... به ذهن رسیدن همان و
 انجام شدن همان ! خوشبختانه روز قبل از
 تعطیلات بزرگ بود و کسی در پائین نگهبانی
 نمی داد.

زندگی در مجموع مستلزم رعایت قوانین متعددی
 ست ولی از آنجائی که امکاناتمان بسیار کم بود ،
 برای لذت بردن از معمولی ترین چیزها ، مجبور
 بودیم روشهای زیرکانه ای را به کار بگیریم.

سقراط - اگر اشتباه نکنم بعد از اولین قانونت :
 " مبارزه برای هرچیز و بر علیه هر چیز " ،
 دومین اصل تو اینچنین بود : اگر میخواهی از
 یک محیط متخاصم جان بدر ببری ، زیرک
 باش .

الکساندر - بله ، ولی منظور به کار بردن یک
 نیرنگ تنگ نظرانه ، خشن و زیانبخش نیست.
 بیشتر آنطوریکه داروین میگوید ، منظور
 تطابق و سازگاری و استفاده از محیط است. ما
 کلک میزدیم فقط برای به دست آوردن یک چیز
 معمولی که هر بچه ای به طور طبیعی حق
 استفاده از آن را دارد . آیا پرت کردن حواس
 نگهبان برای بیرون رفتن و نوشیدن آب یک
 حيله محسوب میشود ؟

سقراط - خلاصه مطلب ، این مبارزه داروینی برای شما نوعی انگیزه محسوب می شد .

الکساندر - این یک واقعیت است که برخورد با مشکلات برای یک انسان منطقی و باشعور که قادر به جذب نکات مثبت آن باشد ، به مراتب سازنده تر از بسیاری از کتابهای پر طمطراق متخصصین آموزشیست. مشکل ، انسان را به سختی عادت داده ، بر می انگیزاند و مجبور به پیدا کردن راه حل مینماید . در این مورد به من گفته اند که اغلب بچه هائی که در یک درجه از معلولیت مشابه قرار دارند ، در شرایط محیطی و خانوادگی خودشان ، به طور متفاوتی پیشرفت میکنند. یادم می آید که روزی به شدت یک مادر را مورد انتقاد قرار داده بودند. او علی رغم رفتار پسرش که بیشتر شبیه به یک آدم آهنی بود تا به آدمیزاد ، اجازه داده بود که به تنهایی سوار قطار شود. من فکر می کنم که او فرزندش را با شادی و عشق حاضر در قلبش همراهی و حمایت می کرد.

مادرانی هم دیده می شدند که به خاطر عشق به فرزندشان ، یک قدم از آنها دور نمی شدند. عشق هم مثل تحقیر می تواند یک باز دارنده باشد. اگر کودک را محاصره کند باعث سرکوبی تواناییهایش خواهد شد. من فقط از تجربیات شخصی خودم صحبت می کنم و قصد عمومیت دادن آنرا ندارم. خیلی ساده بگویم که اعتماد ، در مسیری که من طی کردم ، حیاتی بود.

سقراط - نمونه " شیرینی " ، امکانات نا شناخته و غیر قابل تصوّری را که می توان در قلب مشکلات یافت ، کاملاً آشکار می سازد.

الکساندر - **نیچه** ، یکی از اعضای گروه تو ، اغلب در مورد بهره جستن از سختیها صحبت میکند. او تا آنجا پیش رفته که می گوید : حتی در بی عدالتی نیز بهره بجوئید . این آموزش بسیار کمکم کرد. ولی چه مبارزه ای !

سقراط - من تصوّر میکنم ، همانطور که قبلاً هم به من گفתי ، برای شما همه چیز حالت مبارزه داشت ، حتی ساده ترین کارهای روزمره.

الکساندر - بعضی از زیست شناسها تأکید میکنند که مبارزه خصلت موجود زنده است. در آموزشگاه ما به دفعات صحتّ این گفته را ثابت کردیم.

یک روز صبح وقتی که به مدرسه بازرگانی می رفتم، با حسرت به دو چرخه سوارانی که از من سبقت میگرفتند نگاه میکردم. خیلی زود هدفی در ذهنم شکل گرفت. بدون شکّ مجذوب امکانات بسیار زیاد این دستگاه شده بودم.

سقراط - تو به من نگفته بودی که به زحمت می ایستادی ؟

الکساندر - چرا، پزشک هم دقیقاً به همین مسئله توجه کرد و دوچرخه را غیر ممکن دانست. ولی من علی رغم همه چیز، قصد جسورانه خودم را با پدرم در میان گذاشتم... و سپس بعد از تدارکات لازم، سفر را برنامه ریزی کردم.

بعد از ساعاتی طولانی تمرینهای خنده آور، بالاخره ماجرای جدیدی را آغاز کردم. بر خلاف نظریات پزشکی، من موفق به کنترل خودم روی دوچرخه شدم. و بعد از آن... چه لذتی داشت پیمودن جاده های وسیع! در بین راه همیشه کسانی که مرا میشناختند، بر میگشتند برای اینکه مطمئن شوند که من همانی هستم که هرروز صبح مرا تلو تلو خوران در حال رفتن به مدرسه میدیدند.

سقراط - دقت کرده ای که تو نه تنها باید مشکلات را ناچیز می شمردی، بلکه نمی بایستی از "بنا به تجربه... از قرار معلوم" هائی را هم که ما به واقعیتها اضافه میکنیم، هراسی به دل راه می دادی.

الکساندر - و دقیقاً همین مسئله، دلیل رو آوردن من به فلسفه است. من می بایستی برای جنگیدن با عنوانهایی که بی امان به ما می چسباندند، مسلح می بودم. در زمینه عنوانها، سارتر یکی دیگر از افراد گروه تو، در مورد "به شئی تبدیل کردن" خیلی صحبت کرده. این عمل، "دیگری" را تا حدیک شئی پائین آورده، او را تبدیل به

یک "صفت" می کند و در او چیزی جز یک حسن و یا یک عیب نمی بیند . او را به سنگ تبدیل نموده و مانع تحوّلش می شود.

سقراط - این واقعیت دردناک برای دوستانت هم همینقدر زجر آور بود ؟

الکساندر - در داخل آموزشگاه ، همانطور که تا حال دیدی ، حداقل برای ما که در شرایط مشابه بودیم رابطه دوستی به طور طبیعی وبدون تظاهر ایجاد می شد. و این مسئله به ما کمک می کرد که با هم بر علیه مشکلاتی که از وضعیتمان جدا شدنی نبود ، مبارزه کنیم .

سقراط - منظور تو چه نوع مشکلاتی ست ؟

الکساندر - آموزشگاه مملو از " غیر عادی" ها بود : من کلمات را در دهان می جویدم وشاد وخندان تلو تلو میخوردم ، "فیلیپ" در 18 سالگی قدش کمتر از یک متر بود ، "ژروم" نه قادر به حرف زدن بود ونه راه رفتن و "آدرین" که از یک نا رسائی ذهنی رنج می برد و صداهائی را برای صحبت از دهانش خارج میکرد که قابل تشخیص نبودند . هیچ چیز ما را به هم پیوند نمی داد و در عین حال همه چیز دلیل اتحادمان بود . با هم بهتر می توانستیم شرایط سخت وضعیتمان

را تحمل کنیم و به همین دلیل مواظب بودیم که بیهوده وقتمان ، وقتی تا این حدّ با ارزش را برای مسائل ناچیز و جدالهای بی ثمر هدر ندهیم . ما برای مبارزه با سختیها و بر عهده گرفتن انزوا و تنهائی هر کدام ، یکدیگر را حمایت میکردیم .

سقراط - میتوانی در مورد "کمک" و "حمایت" بیشتر توضیح بدهی؟

الکساندر - راستش توضیح دادن در این زمینه برایم مشکل است . مثلاً با آدرین صحبت محدود میشد به : " بو بلوز ، شل شلوار ،

چ چط و رری؟ "

سقراط - چیزهای بی اهمّیت؟

الکساندر - دقیقاً نه . سؤال : "چطوری؟" برای ما حیاتی بود.

سقراط - واقعاً؟

الکساندر - بایک : "چطوری؟" ما وارد زندگی "دیگری" میشدیم ، دردهایش را در خودمان احساس کرده وبه این طریق دوستانمان را به او منتقل میکردیم .

سقراط - مبالغه نمی‌کنی؟

الکساندر - فکر نمی‌کنم. با اینکه به وضوح مشخص است که من از یک موقعیت کاملاً استثنائی صحبت میکنم، فراموش نکن که اکثرمان برای ایجاد ارتباط دچار مشکل بودیم و به این خاطر رمزها و زبان خاص خودمان را گسترش می‌دادیم.

اکثراً شبها وقتی که غرق در افکارم بودم، به سرنوشت بچه‌های دیگر حسرت می‌خوردم: بچه‌هایی که در منزل می‌خوابیدند و ساعت‌های دلچسبی را در خانواده می‌گذراندند. و من در آنجا تنها و بی‌کس و بی‌امنیت. نور ضعیفی خوابگاه اشغال شده توسط موجودات عجیب را روشن میکرد: یک کوتوله که با مشت‌های بسته می‌خوابید و در دوازده سالگی، شش‌ساله مینمود، یک لال که حرف نمیزد ولی در عین حال ما را از خرّ و پف‌های آهنگین نیز معاف نمی‌کرد. روبروی من، "ژروم" با نگاهی عمیق، با دقت مرا زیر نظر میگرفت. یک دفعه با صدائی خاموش و با یک کوشش مافوق انسانی به من گفت:

"خوب...ب...بی؟"

یادآوری اینکه "ژروم" فلج از میان بسترش نگران مشکلات ناچیز من بود "حتی امروز هم مرا منقلب می‌کند. او به شکل مرسوم در ادبیات، برای من در مورد پشتکار و افکار مثبت موعظه نمی‌کرد. ولی فقط با کلمه ساده "خوب..ب...بی" همه چیز را گفته بود. حمایتش تکمیل بود.

تمایل به کنار گذاشتن : متفاوت ، بی فایده ، بیگانه ،
 "دیگری" روز به روز بیشتر میشود.
 "ژروم" از نظر جسمی قادر به کاری نبود . بعد
 از ارزیابی امکاناتش ، خیلی راحت او را "بی
 ثمر" توصیف می کردند . با این وجود او بیشتر
 از هر کسی مشکل بودن
 "حرفه انسان" را به من آموخت .

سقراط - منظور دقیقت از این اصطلاح چیست ؟

الکساندر- در آموزشگاه، خیلی زود پی بردیم که در
 زندگی تجربه و دانش قطعی و نهائی وجود ندارد .
 هر روز باید خودمان را به کار میسپردیم . مشکلات
 را یکی یکی حل می کردیم، شرایطمان را پذیرفته
 و پابر جا و استوار باقی می ماندیم . این بود کار
 ما ، رسالت واقعی ما، چیزی را که من به دلیل
 نداشتن کلمه بهتر ، آنرا حرفه انسان می نامم.

الکساندر - شرایط بشری همیشه مرا متحیر و مسحور می‌کند. ولی گاهی در آموزشگاه، پذیرفتن واقعیتها مشکل به نظر میرسد. مسائل روزمره معمولاً موردی برای ناامیدی از شرایط را در بر داشت.

سقراط - آیا بیشتر بدبختی و ضعف انسان است که به چشم می‌آید و یا بزرگی و نیروی او؟

الکساندر - در آموزشگاه برای تشخیص و تأیید بزرگی انسان خبری از شعر و ادبیات نبود. نتاثر روزانه بیشتر نمایانگر بدبختی او بود: بیماری، تنهائی، درد و مرگ.

سقراط - آیا این مسأله واقعاً مانع از تعمق و درک زیبایی شرایط انسانیمان می‌شود؟

الکساندر - نه. دوستانم، ژروم و بقیه، مرا تربیت کردند. آنها به سبک خودشان در جلوه‌گر نمودن بزرگی انسان سهیم بودند، نه با حرکات جداگانه، بلکه با وجودشان. آنچه را که روانشناسان می‌کوشیدند با موعظه‌های طولانی و حساب شده در مغزم فرو کنند، ژروم فقط با حضور خود، بدون مضایقه و به سادگی به من می‌داد. وقتی ژروم حالم را می‌پرسید، فقط می‌خواست به من بفهماند که از موجودیت من خوشحال است، از اینکه خود او وجود دارد خوشحال است. علی‌رغم زندگی آسیب دیده اش، ژروم برای پذیرش

کامل، به عمق واقعیت سفر میکرد. او نشان می داد که برای پذیرش شرایطمان باید از تجارب واقعی و کمبود هایمان تغذیه کنیم و کمک بگیریم... هیچ معلمی چنین چیزی را به من نیاموخت.

سقراط - چه چیزهایی به تو پیشنهاد می کردند؟

الکساندر - همیشه به پیروی از الگوهای قرار گرفته در یک چهارچوب خاص تشویق میشدم ، ولی نه هرگز به جستجو در عمق وجودم برای پیدا کردن یک منبع حتی در وحشتناکترین حالت دلشوره و نگرانی .

ولی برگردیم به دوستانم ، به "آدرین" هم خیلی مدیون هستم. او اسباب خنده همگی بود، "هالوی دهکده" ، که از او بی درد سر سوء استفاده می شد. بزرگ منشی و مهربانی بی اندازه اش ، از او موجود ساده لوحی ساخته بود که امکان زیاده روی را مهیا می ساخت .

سقراط - تو هم ؟

الکساندر - مسلماً ، متأسفانه !

سقراط - بیشتر از کمک او ، از آنچه که به تو می داد ، برایم بگو.

الکساندر - شاد و خدمتگزار و خوشحال ، آدرین نه تنها در کار نظافت به من کمک میکرد، بلکه

یک منبع بی پایان و پر توان تشویق و حمایت بود .
 با این وجود حضور او به چشم نمی آمد. حرفهای او
 هم ، که خودت می دانی ، به "او" ، "اولی" ، "بو
 پول"....محدود میشد. ولی علی رغم این مسئله ویا
 بهتر بگویم به لطف آن، در نظر من به خیلی ها
 ارجحیت داشت. من در او ، حمایت،پذیرائی و
 نیرو را می جستم وبیرون میکشیدم. حضورش
 بیشتر از اعمالش حائز اهمیت بود. امروز وقتی
 میبینم که اشخاص با اطمینان بر این عقیده اند که
 "مهم" فقط شغل و مقام است ، خیلی به او فکر
 میکنم.

وقتی در مورد مفهوم اعمالمان ، خودم را به زیر
 سؤال میبرم، آن نوع "دوستی" که آدرین ارائه
 می کرد، برایم یک مرجع واقعی محسوب می
 شود.

این سؤال هر چه بیشتر به گوش می رسد : "جای
 سالمند ، یتیم،مبتلا به ایدز، فاحشه... " کجاست؟
 در آموزشگاه ، بین دوستان ، هر کسی، هر چقدر
 محروم، جای خود را داشت.

سقراط - عجیب است ! شما در شرایطی بسیار
 پیچیده و در بین انسانهای استثنائی زندگی می کردید
 وبا این وجود،با گوش کردن به حرفهای تو، همه
 چیز نسبتاً ساده به نظر می رسد .

الکساندر - زندگی به اندازه کافی مشکل بود، چه
 لزومی داشت پیچیده ترش کنیم؟ فقط یک چیز
 گرانبها بود : ساده ترین کلمات برای ما حامل
 نوازش ومحبت بودند، و همین کافی بود. حضور و

حرکات بیش از هر چیز ارزش داشت، آنهم به شکلی بنیادین و اساسی.

سقراط - در نتیجه جسم بسیار مهم بود ؟

الکساندر - یک وسیله برتر برای ملاقات با خود محسوب می شد. ارتباط، بیشتر به لطف حرکات کوچک و نگاه شروع میشد و به گفتگوهای بی پایان می انجامید.

افراد آموزشگاه از افق‌هایی بس متفاوت می آمدند. هر کسی تجارب مخصوص به خود را داشت، تجربه، خودت میدانی که توصیف آن مشکل است. از آن گذشته، ما همیشه از امکانات لازم برای بیان شفاهی برخوردار نبودیم. بله، زندگی در عین حال غیر عادی، نگران کننده و زیبابود. نگاه و حرکت، از انزوا و تنهایی میکاستند و پلی بین دنیاهای متفاوت ما ایجاد می کردند. زمانی که آموزشگاه را ترک کردم، در چمدانم، گرمائی را که آنجا، در بین ما حاکم بود، با خودم بردم. من وقت زیادی گذاشتم تا اینکه بفهمم، حرکات در "دنیای دیگر" معنایی کاملاً متفاوت به خود میگیرند و امکان تعبیر و تفسیرهای گوناگونی را ایجاد می کنند. من نمی فهمیدم.

الکساندر - حجب و حیای حاکم در آموزشگاه بیش از حد باعث جدائی دختر و پسر از یکدیگر می شد که طبیعتاً این مسئله همیشه درست و منطقی نبود.

سقراط - قابل توجه ! و این یکی از موارد فاقد سادگیست . پس تو بیشتر در محیط مردانه زندگی میکردی.

الکساندر - و این مسئله نتایج سنگینی در بر داشت . ارتباط محدود با جنس مخالف ، یک کمبود آشکار و قابل توجه بود.

سقراط - تعریف کن !

الکساندر - در مدرسه بازرگانی وقتی برای اولین بار با دختری صحبت کردم که از قضا معروف به زیباترین دختر مدرسه بود ، شیفته صمیمیت و مهربانی او شدم . نه فقط به خاطر زیبایی که دیگران خیلی سطحی آنرا عنوان میکردند ، بلکه به خاطر نیروی درونی ، اصالت و لطافتش . به طرفش جهیدم و او را طوری محکم فشردم که روی من افتاد . نگاهها ، احساس مبهم و نگران کننده ای را در من ایجاد کرده بودند ، نوعی ناخالصی در مقایسه با آنچه که تا آن زمان می شناختم . و این مایه شرمندگی و تأسف بود . ناگهان احساس کردم که در آنجا بیان تنهائی هرکس به مراتب مشکلتر از آموزشگاه بود . دوستی آهسته در گوشم گفت : " این دفعه خراب کردی ، باید جدی تر کار کنی " . باید بگویم که در آن روز درد بزرگی را تجربه کردم و حتی امروز هم

با یادآوری آن ، همان درد را احساس می کنم. هنوز هم نمیتوانم خودم را قانع کنم که باید مانع حرکات شد و آنها را سرکوب کرد. من فکر میکنم اگر منعی وجود دارد ، و آن قرارداد اجتماعی که آنرا مقرر میکند ، ناشی از یک ترس و ناراحتی مقابل جسم و مقابل "دیگری"ست. حتی امروز هم برایم پیش میآید که به طور غریزی و برای ابراز محبتم به یک معلم ، با فشردن دست و یا زدن ضربه ای بر روی شانه اش، مرتکب حرکتی شوم که چندان دوستانه به نظر نرسد...

کاملاً حس میکنم که چنین حرکاتی میتوانند ناخوشایند و حتی در بعضی مواقع ممنوع محسوب شوند.

سقراط - و روش جدیدت ؟

الکساندر - تمام این وقایع آگاهم کردند که متعلق به "دنیای دیگر" هستم. از آن پس می بایستی تمام نیرویم را برای هماهنگ شدن ، آموختن زبان ، رمزها و ممنوعیتهای این دنیا ، به کار می گرفتم یا مشاهده کردن آغاز نمودم.

سقراط - مشاهده ، شاید اولین کیفیت فلسفه باشد و معمولاً...

الکساندر - مسلماً . بنا بر این از نزدیک و به طور دقیق به بررسی موجوداتی تا این حد متفاوت پرداختم و سعی کردم که خودم را به پسرهایی که

یک سر و گردن از من بلند تر بودند و ده بار تند تر می دویدند، بقبولانم. با گوش کردن به حرفهایشان فهمیدم که چقدر آسان دخترها را جلب می کنند و با موتورشان از مقابل پلیس موفق به فرار میشوند. و من که مقابل آنها، متزلزل و فلک زده و پیاده بودم، برای ساده تر پیوستن به آنها، می بایستی فعال، شاد و خوش بر خورد باشم. سعی کردم با استفاده از کلمات رفقای عزیزم را بخندانم. و خیلی زود، و در میان حیرت همگان، جایی در میان آنها برای خودم باز کردم. چیزی که عجیب بود، دوستان واقعی من در بین شاگرد اولهای کلاس و حرف شنوها و آرام ها نبودند، بلکه بین آخرین ها، بی نظم ها و آنهایی بودند که در ته کلاس همه را به باد مسخره می گرفتند و می توانستند بی رحم باشند. همین بچه ها آنچنان مهربانی و معصومیت و عشقی نشان میدادند که من هرگز در جایی دیگر ندیده ام. شیوه کمک آنها و ایجاد ارتباط بامن، از عریانی خاصی برخوردار بود. نه ترحم پیرزنهایی بود که به من پول میدادند (اگر چه چندان هم بدم نمی آمد) و نه ایثار متظاهرانه بچه سوسولهایی که میخواستند تربیت ممتاز و دانش زندگی خود را به رخ بکشند.

دوستی "تنبل کلاس" ناشیانه، مرموز و صمیمی بود. او به من اعتماد میکرد و من جرئت میکردم خودم را به او بسپارم. همیشه آن بچه شروری را بیاد می آورم که مدام به او می گفتم "آرام باش!" و او هم روزی جواب دندان شکنی به من داد و گفت "تو هم راست راه برو!". از این حرف بی

نهایت لذت بردم. او مرا همانطور که بودم
 ارزیابی می کرد و نه یک شئی متحرک، مثل
 آنهایی که وقتی مرا پشت صندوق برای پرداخت
 پاکت اسپاگنیم میبینند، آسوده خاطر لبخند
 میزنند... لبخند هائی هستند که زخمی می کنند و
 تعریفهائی که می کشند.

سقراط - منظور از این حرفها اینست که ترحم
 بیش از تحقیر میرنجانند.

الکساندر - بله، ترحم هرگز. یک بار دیگر به
 نیچه حق میدهم. من فکر میکنم که او با محکوم
 کردن ترحم، دورویی و تظاهر، خیلی دقیق
 میبیند. من هر روز در حال ملاقات نگاهی هستم
 که بر من منت می گذارد و شاید هم صمیمانه
 فکر می کند که باعث خوشحالی من است. ولی
 این نگاه منکر آزادی و به این طریق منکر
 وجودم می شود.

سقراط - فکر می کنی ترحم منکر چه چیز در
 آزادیست؟

الکساندر - من فکر میکنم همانطوریکه بالزاک می
 گفت، تحقیر، قوی و نیرو بخش است، در حالی
 که ترحم با بی مزه گئی خود انسان را بی رمق
 میکند. یک روز با دوستی سوار بر موتورسیکلتی که
 مخصوص سالمندان بود، در حال گردش بودیم.
 خوشحال و رها از نگاه ملامتگر مربی، در

خیابانها و شهر دور میزدیم. در آن دور و بر ، اهالی از پشت پنجره هایشان در کمین بودند که میزان پیشرفت گروه عجیب ما را مشاهده کنند...

ما احساس آزادی میکردیم و خوشبختیمان را فریاد می کشیدیم. یک بار دیگر یاد آوری آموزشگاه برایمان گران تمام شد . در آنجا وقتی خوشحال بودیم ، دوست داشتیم که حتماً آنرا تقسیم کنیم و به این منظور شدیداً و به طور آشکار احساساتمان را بروز میدادیم....

در حالی که چشم بر آسمان روی تپه ها می رانندیم، در کنار جاده ، چند پیر بی دندان، از پشت عینکهای ته استکانی ما را میپائیدند. خیلی زود دور ما حلقه زدند و از هر زاویه ای ما را بررسی کردند. اهمیتی نداشت ، مهم گردشمان بود. ولی ناگهان یک ماشین پلیس مانع چپ و راست رفتنهای ما شد . یک ژاندارم از ماشین بیرون پرید و از ما خواست که بلافاصله به آموزشگاه برگردیم. ترحم و نگرانی بیجای این سالمندان بیشتر حامل زیان بود تا لطف.

سقراط - از خود مطمئن بودن وبه معیارهای خود اکتفا کردن، کافی نیست.

الکساندر - دقیقاً همان چیزیست که **نیچه** میگوید

[سکوت سقراط]

شب عمیقاً خودم را زیر سؤال بردم : آیا آزادی من کمتر از دیگران است ؟ آیا کسی پیدا خواهد شد که

بدون ترس، صادقانه به من یاد آوری کند که من یک معلول هستم؟

سقراط - پس واقعاً اطمینان از خود کافی نیست و هر کسی میتواند این مسئله را در خود مشاهده کند. آن سیصد و شصت و یک قاضی که مرا محکوم کردند کاری جز اجرای نقششان با اطمینان از خود انجام ندادند.

الکساندر - در این مورد، در آموزشگاه هم، مثل بقیه جاها، مسئولین به ماسک وظیفه و نقش متوسل میشدند. به پزشک احترام می گذاشتند بدون هیچ شکی در صلاحیت او. معلم هم "همه چیز" را میدانست. مربی هم با ادعای دانائی مطلق، خود را موظف میدید که به پدر و مادرم هنر "تربیت کردن" را تعلیم دهد.

مدت زیادی شعار مؤسسه این بود: "والدین، بچه معلول خود را به ما میدهند تا ما از آنها افرادی کم و بیش عادی بسازیم". حتی اگر ماسک یکی از مسئولین به کارمندان آموزشگاه نیز تحمیل می شد، آنها هم در پنهان کردن ترسشان تردیدی نشان نمی دادند. به این طریق والدین زیادی مأیوس شده و اعتمادشان متزلزل می شد. برای اطمینان بخشیدن به آنها مربیان به چاپلوسی و زبان بازی متوسل می شدند. در چند روز قبل از جلسات سالانه، چه دقت و توجه ای که دریافت نمی کردیم! ما علی رغم بچگی و نارسائی فکری و روحی، خیلی زود به چنین اعمالی پی میبردیم و برای شارژ کردن باتریهایمان از این مسئله استفاده می کردیم،

بدون اینکه از موقتی و واهی بودن این آرامش غافل باشیم.

در نتیجه رابطه با مسئولین سطحی بود. هرگز با آنها موفق به صحبت خصوصی و فردی نمی شدیم و فقط حق شنیدن جرّ و بحث های بیهوده حرفه ای با "بچه" و پزشک با "بیمار" را داشتیم .

سقراط - رفتار افراد خارج از آموزشگاه چطور ؟

الکساندر - آنها از ما تصوّر منفی داشتند . اغلب در راه میدیدیم که بین خودشان پچ پچ میکردند و با آرنج به هم میزدند : " پسر بیچاره " ، "کوچولوی بدبخت " . اغلب این ضربه های صاعقه وار ، باعث عدم تعادل میشدند . بااین وجود ، در ته دلم ، کاملاً مطمئن بودم که بسیار خوش شانسم : داشتن پدر و مادر فوق العاده خوب ، دوستان گوناگون ، رفقای شاد در بازی ...

ولی در هر صورت با زیاد شنیدن این حرفها ، این اطمینان می لرزید و به شک مبتلا می شد . به طور نا خودآگاه حس میکردم و میفهمیدم که حضور من برای خیلی ها مترادف یک ناکامی و یک حادثه است . من برایشان مجسم کننده نوعی درد بودم که آنها را متهم می ساخت . مثل اینکه خودشان را در معلولیت من مقصّر می دیدند . من نقش آزار دهنده وجدانشان را داشتم .

به دفعات مشاهده کردم ، زمانی که از بین گروهی میگذرم ، همه ساکت می شوند و حالتی نا خوشایند به خود میگیرند ، حالتی شبیه برداشتن کلاه وقتی که

یک مرده کش می گذرد. و سپس پشت سر من گفتگو
 ها آغاز می شود. آیا این یک واکنش غیر ارادیت ؟
 نمی دانم

سقراط - تو خودت هرگز چنین احساساتی را تجربه
 نکردی ؟

الکساندر - چرا ، دقیقاً خودم را در احساسی شبیه به
 آن ، نسبت به یک نابینا ، غافلگیر کردم. با این عمل
 تمام ناراحتی و نگرانی و ترسی را که عدم تشابه در
 ما ایجاد میکند روی فرد متفاوت منعکس میکنیم. به
 طور حتم منشأ این احساس پیچیده در وجود
 خودمان است ولی من به دلیل نداشتن تجربه ، نمیتوانم
 آنرا تشریح کنم. من و رفقایم در چنین فضائی غوطه
 ور بودیم . وقتی که بعد از ظهر های چهارشنبه، روز
 مرخصی، بیرون میرفتیم ، مرتبها سعی در تغییر
 روش نداشتند . همیشه گروهی لنگ و علیل روی
 صندلی چرخدار و کوتوله و فلج و چند عقب افتاده
 دیگر در شهر رژه می رفت و آدمهای بیکار هم
 بدون اینکه کاری از دستشان بر آید مارا و رانداز
 کرده و احساسات گوناگونی را در خود تجربه می
 کردند . احساساتی غیر قابل بیان.

سقراط - چطور می توان آنها را درک نکرد ؟

الکساندر - امروز ادغام و تطابق را توصیه میکنند
 ولی در زمان من بیشتر سر به زیر آب فرو کردن را
 پیشنهاد میکردند ، یک گروه به روی دیگری شیرجه

میرفت و هر کدام در انزوای خاص خود باقی می ماند. بدون هیچگونه ارتباط و تماسی : حلزونی که از زیر نگاه کنجکاو و تقریباً مضمّنز کودکی که در پارک در حال بازیست ، از روی چمن می گذرد. من و رفقایم همین حلزون بودیم و بچه هم نماینده افراد اجتماع : مردان و زنانی که خرید میکردند ، نزد پزشک میرفتند و یا در خیابان بر حسب اتفاق یکدیگر را ملاقات می کردند.

به طور نا خودآگاه مدّت زیادی تصویر این حلزون را باخود حمل کردم ، طوری که خودم را تقریباً در او می یافتم. اگر چهارشنبه ها باید برایمان روز خوشحال کننده ای می بود، با رجوع به گذشته ، آنرا در ردیف خاطرات بد قرار میدهم.

سقراط - مایوس و سر خورده بودی ؟

الکساندر - وقتی بچه ای ، در محیطی در حال رشد و شکوفائی ست که مدام او را کوچک و بی مقدار می کنند (اغلب نا خواسته) طبیعتاً او همه این صفات دریافت شده را در درون خود حفظ کرده و خود را با آنچه که شنیده همانند می بیند . بسیاری از ما در معرض خطر از دست دادن یک "اعتماد طبیعی و خود جوش " نسبت به زندگی بودیم. در این باره تحقیقات جدید می گویند که اولین کلمات بیان شده در تولّد یک نوزاد ، اثر غیر قابل تصوّری در تحوّل او خواهند داشت . هگل روی اثر نامرئی نگاه "دیگری" بسیار تأکید کرده است

. او در ملاقات با "دیگری" امکانی برای تحول ،
 رشد و تکامل انسان می بیند...
 سارتر در تمام آثارش ، مخصوصاً در نمایشنامه
 معروف "جلسه سرّی" ، این احتیاج عمیق انسان را
 به شناخته شدن و پذیرفته شدن ، توصیف می
 کند، احتیاجی که هرگز بر طرف نمی شود.

[سکوت سقراط]

به نظر من ،نگاه "دیگری" سازنده و شکل دهنده
 شخصیت ماست . و در عین حال میتواند محکوم
 کند، بیازارد و مجروح سازد .

سقراط - به نظرم می رسد که نمونه های زیادی
 داری .

الکساندر - با دوست دختری در حال گردش بودیم .
 او در لفافه به من گفت که قصد خودکشی دارد. در
 راه به پسر شانزده ساله ای بر خوردیم که نگاه
 تحقیرآمیزی به دوستم انداخت و سر تا پای مرا هم
 ورنده کرد و خطاب به دوستم گفت : "قلاده را
 گم کردی ؟ " دوستم دستپاچه و به شدت منقلب شد.

سقراط - و تو ؟

الکساندر - من سعی کردم او را دلداری دهم و گفتم
 که او را ببخشد چون این کار او از روی نادانی بود
 و شاید هم یک هوس بی مورد...

سقراط - تو خودت چطور مسخره کردن دیگران را به خودت می قبولانی؟

الکساندر - برای من ، در اینجا هم ریشهٔ تمسخر و دست انداختن دیگران در ضعفی ست که به درستی با آن برخورد نمی شود . پی بردن به این مسئله خیلی به من کمک کرد. اغلب افراد، در یک گروه ، با بیرحمی بیشتری عمل می کنند. در حالی که یک فرد تنها، به خندیدن راضی می شود . در عوض یک نو جوان به همراه نوچه ها و وردستانش با زندگی شدیدتری می خندد . شاید به این طریق قصد نشان دادن امنیّت ، نیرو و برتریّت خود را دارد ، در حالی که باید ترس خود را از حلزون نیز پنهان کند . به این طریق پا را از ترحم و دلسوزی ، فراتر میگذارد .
 و خلاصه اینکه هرکسی درحد توانائی خود با ترس و نگرانی دست و پنجه نرم میکند. اثرات ناخوشایند تمسخر ، احتیاج به ادغام شدن ، لزوم معنا بخشیدن به تجارب گاه دردناک زندگی ، مرا کم کم به مشاهدهٔ دقیق ورزبینانهٔ رفتار دیگران ، و باز بیشتر، رفتار خودم ، واداشتند .

سقراط - در چه موردی فیلسوفها به تو کمک کردند؟

الکساندر - فیلسوفها خیلی کمک می کنند، نه با جواب ، بلکه با روشها و تحقیقاتشان . طور دیگری نمی توانم کمک ارزندهٔ آنها را بیان کنم. در طول

سالهای تحصیلی ام فلسفه برایم مثل ذره بین بود جهت دیدن واقعیتهای، خندیدن به وقایع روزانه، معنا بخشیدن به تجارب. خیلی زود به لزوم درک بیرحمی حاضر در روابط افراد، پی بردم. به بی ثباتی موقعیت "مردی" که بودم.

سقراط - بگو ببینم الکساندر، تو از "مرد" به عنوان یک انسان صحبت میکنی یا جنس مخالف "زن"، که به نظر میرسد آمادگی صحبت از آن را نداری؟ آیا این یکی دیگر از محرومیتهاست؟

الکساندر - آیا می توانیم از چیزی صحبت کنیم که نمی شناسیم؟ باید بگویم که در این زمینه هیچ کار آزموده نیستم!

سقراط - از مدرسه خیلی کم حرف زدی.

الکساندر - می توانم داستان اولین روزی را که به مدرسه بازرگانی رفتم برایت تعریف کنم. از بیخ دیوار میگذشتم برای اینکه تا حد ممکن ناپدید شده و در میان جمعیت گم شوم. ولی خب! من و مخفی کاری؟! بلافاصله فهمیدم که باید برای خودم جائی باز کنم.

در کلاس فرانسه، در اولین ساعت مدرسه، کاملاً چسبیده به رادیاتور، متأسف بودم از اینکه چرا نمیتوانم خودم را در کمد پنهان کنم. با

دقت تمام هر یک از موجودات عجیبی را که قرار بود از آن پس دنیای مرا تشکیل دهند بررسی می کردم.

چند لحظه بعد معلم این سؤال را مطرح کرد: "آیا دلایل مشابه همیشه همان نتایج را موجب می شوند؟" بعد از تردید فراوان و گلوی خشک شده، دل به دریا زدم و گفتم: "نه! اگر از پله بیفتیم ممکن است یک یا دو استخوانمان را بشکنیم و در عین حال دلیل همیشه همان است، می افتیم..."

معلم گفته ام را تأیید کرد: مثال جالبی ست! و من در حالی که سنگینی نگاههای برگشته را روی خود داشتم و در حال زور آزمائی بودم، اضافه کردم: "عادت دارم آقا." و انفجار خنده کلاس...
 ادغام انجام شده بود! و سه سال دلچسب در ادامه اش.

در زنگ تفریح لبخندها در انتظارم بودند و چند ضربه محبت آمیزی که بر روی شانه هایم دریافت کردم. تنبلیهای کلاس فهمیده بودند که "بیگانه" از خودشان است. شاگرد اولها هم به من احترام می گذاشتند چون اولین کسی بودم که جواب دادم. و...

چه چیز کمی لازم بود! ابراز وجود به نظر من حیاتیست. یکی از همکلاسیها از نقص کوچکی در انگشت شصت خود رنج میبرد. همیشه دستش را در جیبش پنهان می کرد. به او گفتم: "از نقص نباید فرار کرد. به من نگاه کن! اگر قرار باشد که

من نقصم را بپوشانم ، باید برای رفتن به خیابان ، خودم را در یک ساک زباله بپیچم !".
 خیلی زود با یک شمّ قوی ، احساس کردم که با فرار از نقص ، انسان منزوی می شود. نقص حاضر است ، باید آنرا به شکل یک عضو پنجم پذیرفت و با آن ترکیب شد. برای این کار ، شناخت ضعفها و ناتوانائیهای خود ، به نظرم اساسی ست.

سقراط - آیا با لطف و مهربانی بر ضعفهایت تکیه نمی کنی ؟

الکساندر - حیاتی ست ! باید با آن ساخت. به قول پاسکال که میگوید : "ما توقیف هستیم " .

خیلی ها در همین قسمت تاریک و منفی موقعیت ما ، متوقف می شوند بدون اینکه در های باز را حدس بزنند و پیش بینی کنند. آنها چیزی جز حلزون در یک انسان معلول و یا به طور کلی در یک فرد "متفاوت" نمی بینند .

من قادر به بیان این پدیده عجیب نیستم . وقایعی را که تعریف میکنم ، در من مسبب دردهای سختی بوده اند. حضور همیشگی تنهایی، جدائی از والدین و دردهای غیر قابل توصیف دیگر. این بود جیره روزانه ما .

یکشنبه ها، روزی که پدر و مادر و برادرم را ترک می کردم، از سه ساعت قبل، اشکم، حرکت را اعلام می کرد. و زمانی که اتوبوس ما را به آموزشگاه می برد ، من از پنجره ، هر متری را که مرا از مامان جدا می کرد مشاهده می کردم.

علی رغم این مسائل و یا شاید به لطف آنها ، ما از کمترین چیزی به شدت شاد می شدیم. این خوشحالی مسلط بر زندگی ما بود و اشکال مختلف به خود میگرفت : شادی "وجود داشتن" ، خوشحالی آشنائی با همراهان جدید برای مقابله با مشکلات ، داشتن والدینی که ما را دوست داشتند . چرا باید این موجبات خلق خوش را فراموش می کردم ، حالا که در حال پیشرفت در بین انسانهای عادی بودم ؟ در آموزشگاه ، چیزهای بسیار ساده زندگی روزمره ، مثل یک لبخند ، یک دسر خوشمزه ، دلیلی برای احساس خوشبختی بود.

لطافت زندگی در خالصترین سادگیش به ما یاد آوری میکرد که باید از آن برای هر چیز و بر علیه هر چیز ، استفاده کنیم. زندگی نه یک رقیب ، که یک رفیق هم پیمان بود. یک رفیق سختگیر و پر توقع ، ولی در هر حال یک متحد و یک هم پیمان . البته ما به هیچ عنوان آگاه نبودیم ، ولی با این وجود در لحظه و روز به روز زندگی میکردیم.

"آدرین" این تصویر زندگی را به خوبی نشان میداد.

اوکه از یک نارسائی ذهنی رنج می برد و نه قادر به خواندن بود و نه نوشتن ، و فقط چند کلمه را ناقص و با لکنت ادا میکرد. در زبان او ، که من به تدریج توانستم کشف کنم ، مثلاً "مامایا" به معنی "من پیش مامان می روم" بود . ممکن است عجیب به نظر برسد ولی طبق عادت ، خیلی راحت قادر به فهمیدن منظور او می شدیم.

سقراط - مثل یک زبان خارجی ؟

الکساندر - بدون شک چیزهائی را که او می خواست عنوان کند ، خیلی ساده بودند.

توجه او به "دیگری" عجیب بود . هیچیک از خصوصیات اطرافیانش از چشم او پنهان نمی ماند. او نگاهی تحسین آمیز بر " دیده ها" داشت و از تماشای اشیاء زیبای دیگران لذت می برد و به این شکل وابستگی خود را تثبیت میکرد. او از امکانات کافی برای بیان احساساتش برخوردار نبود، با کلمات ناقص و شکسته ، خیلی ساده ، مهربانی ، دوستی و خوشحالیش را از بودن با من ابراز میکرد.

بله ! باز هم میگویم که حیاتی ست. من خیلی متأثر می شدم وقتی که میدیدم آدرین نگران ژروم است . او آنچنان دقت حامیانه و مداومی نسبت به ژروم نشان میداد که تقریباً میتوان گفت برای کمک به او تبدیل به آدرین دیگری می شد . نه آن آدرین دست و پا چلفتی و ناشی، بلکه یک آدرین ظریف و نکته سنج و قادر به پیدا کردن روشی که لازم بود ژروم را در بسترش بگذارد، مخصوصاً با دقت لازم برای جلوگیری از افتادن او!

این صحنه مرا متأثر می کرد. آدرین به طور غریزی دقتی مشابه آن خوشونتی که یک ماده ببر برای غذا دادن به بچه هایش به کار می گیرد از خود نشان میداد. "دیگری" همیشه برای او متفاوت ، حیرت آور و قابل تحسین بود. هم صحبتش تبدیل به شخصی می شد که با او قادر به انتقال احساسات

و اغلب ایجاد یک رابطه معنوی بود. باز هم ،
 "ضعف و ناتوانی در صحبت" ، راهی را برای
 گذر از مرزها جستجو می کرد. آدرین گفتگو را نه
 با کلامش که با حضور کامل و عمیق وجود
 خود ایجاد میکرد. وجودی که منبع شادی بود.
 متأسفانه همانطور که قبلاً هم گفته بودم ، علاقه
 وافر او به خدمت و محبت، از او یک موجود
 ضعیف و آسیب پذیر ساخته بود . به این دلیل
 که از او سوء استفاده می شد. در دهکده اش
 همسایه ها او را وادار به کارهای خلاف میکردند.
 مثلاً تشویق به شکستن شیشه ها و یا پائین
 کشیدن شلوارش مقابل رهگذران. آدرین فقط به قصد
 به دست آوردن دل افراد، این کارها را انجام
 میداد .

او کاملاً حسّ میکرد که اعمال خواسته شده توسط
 همسایه ها کمی غیر عادی هستند ولی فقط به
 امید دوستی با آنها ، تن به انجامش می داد.
 عشق او حتی تحقیر و توهین را هم تحمل می
 کرد . آدرین پر شور و شاد و برخوردار از
 یک شخصیت بی نظیر ، ظرفیت عشق بی حدّ خود
 را نداشت. این حساسیت و سخاوت غیر عادی
 او در عشق، تکان دهنده بود. همسایه ها دور خانه
 هایشان را سیم خاردار کشیده بودند که از این
 مزاحم در امان باشند.

سقراط - باز هم ترس از "تفاوت" .

الکساندر - تفاوت آشفته و مضطرب می کند و
 انسان را در داشته های ذهنیش برای تکامل ،

مغشوش و مایوس می سازد. و ترس هم باعث انقباض و محدودیتشان می شود.

آدرین نه تنها خود را توسط رفقای که او را به بازی می گرفتند، محکوم میدید، بلکه حتی توسط درستکارانی که هیچ شگی به بزرگ منشی خود نداشتند و هر ماه یک اسکناس صد فرانکی به ماداگاسکار میفرستادند.

چه اهمیتی داشت... آدرین فقط میخواست عشق و دوستی اش را تقسیم کند، سایر چیزها اهمیتی نداشتند.

آدرین حافظه اش قوی نبود: مثلاً شماره تلفنش را به خاطر نمی آورد. به همین سادگی آزار دیگران را هم از یاد میبرد. آدرین قیمت دوستی را با کشف "خوبی" در دیگری میشناخت و ارزیابی می کرد.

سقراط - وقتی میگوئی "شناخت" بیشتر منظورت شناخت طبیعی و ادغام در زندگیست.

الکساندر - بله، برای آدرین، این شناخت به هر فلسفه ای ارجحیت داشت. زندگی بخش بود و منبع شادی.

سقراط - آدرین از استثنائات نبود؟

الکساندر - نه چندان. دختر شاد و بانشی را به خاطر می آورم در یک استخر عمومی. او با آرامش کامل روی پشت شنا می کرد. چه تضادی

با تاریخچه زندگیش ! وحشتناکترین داستانی که تا کنون شنیده ام.

او در یک کشور آفریقائی در حال جنگ ، زندگی کرده بود . سربازهای دشمن دهکده اش را گرفته و پدر و مادرش را با تبر قطعه قطعه کرده و در وسط دهکده تپه ای از دست وپای قطع شده و جسد های خونین بر پا کرده بودند. آیا صحنه ای وحشتناکتر از این ممکن است ؟ با این وجود وقتی او را با آن لبخند جاودانه اش شناور می دیدم ، او در چشمانم مجسم کننده شادی بود ، یک شادی بی همتا و یگانه . و این همان قدرت انطباق زیبای انسان است.

سقراط - باز هم داروین ؟

الکساندر - بهتر از آن !...رنجها بهتر از دلایل برجسته و ممتاز علمی و یا آموزشی تعلیم می دهند، دلایل از شکل افتاده و قالب شده در چهار چوبهای کلی .

سقراط- اینجا تو در حال ستایش درد و رنج نیستی ؟

الکساندر - من فقط میگویم که باید از همه چیز برای بهره گرفتن استفاده کرد، حتی از مخرب ترین موقعیتهای . روی رنجها تأکید می کنم چون اجتناب ناپذیرند. به هنگام رنج و درد ، ساعتها جرّ و بحث خرده گیری، کاری را پیش نمیبرند. باید وسیله ای برای نابودیش پیدا کرد ، و اگر ممکن نیست ، آنرا پذیرفت و به آن معنا بخشید.

در آموزشگاه، مسئولین اغلب جلسه تشکیل میدادند، آنقدر که ممکن بود،...جلسه، مذاکره، نظارت، جرّ و بحث! من همیشه از مقدار ساعاتی که مربیانمان وقتشان را در دفترشان به صرف قهوه و شیرینی و صحبت کردن می گذراندند متحیر بودم. آنها بدون صرفه جوئی حرف میزدند....

سقراط - با این وجود فکر نمی کنی وسیله خوبی برای حلّ مسائل باشد؟

الکساندر - ممکن است، ولی وسیله ای که اغلب به شکل نادرستی از آن استفاده می شود. ساعتها کوچکترین حرکاتمان را تجزیه و تحلیل می کردند و در باره اش نظر می دادند. چه ساعتی را که وقف این کار نمی کردند و با این وجود پنج دقیقه قبل از پایان کارشان آماده رفتن بودند و خدا باید به فریاد آن بچه ای می رسید که اگر احتیاج داشت به توالت برود! هر بچه ای در معرض خطر حقیر و کوچک شدن در حدّ یک مورد درمانی و موضوع جالبی برای این تجزیه و تحلیلهای درخشان بود. در آموزشگاه دو کلاسور قطور وجود داشت، که بعداً بیشتر در موردش صحبت میکنم، و در هر یک از آنها، گروههای مختلف مربیان، پزشکان و کار آموزان، فهرستی از مسائل زندگی تهیه کرده و به تشریح وضعیت من و همچنین قضاوت در مورد والدینم پرداخته بودند.

سقراط - و این کلاسور های پر آوازه و کذائی چه میگویند؟

الکساندر - من نمی دانم . البته به جهتی خوشبختانه !
 چون اگر چه این کلاسور ها در دسترس تمام
 مسئولین ، از کار آموز دو روزه گرفته تا پزشک ،
 قرار داشت ، ولی اصل قضیه و شخص مورد
 مطالعه حق خواندن حتی یک خطش را هم نداشت !
 وبا این وجود گروه عظیمی از متخصصین ،
 تئوریهای قابل ملاحظه و چشمگیری را تدارک
 دیده و آماده کرده بودند . شاید آنها برای پر کردن
 یک خلأ ، فقدان تجربه و پنهان کردن یک ناتوانی
 مسلم ، این احتیاج به نظریه پردازی ، مقاله نویسی و
 سخنرانی را احساس میکردند.... چقدر تلاش برای
 این هیچ و پوچ ها !

یک سر درد ساده ، تحقیقات و پژوهشهایی را در
 حدّ کار "لاکان" بر میانگیخت. هر کسی سعی میکرد
 نظر خودش را در مورد رویدادها اعلام کند.
 یادم می آید که یکی از رفقا ، دستگاهی برای دندانش
 داشت که لته اش را مجروح کرده بود. او گفت که
 پدرش مجبور شد با انبر دست دستگاہ را بردارد .
 دندانپزشک هیچ توجّه ای به شکایت او نداشت و برای
 توجیه درد متوسل به دلایل روانی می شد . ارائه
 یک دلیل عجیب و غریب را به اقرار خطای
 حرفه ای اش ترجیح می داد.
 من افراد معلولی را می شناختم که بیماری مهمّی را
 در خود پروراندند و آنهم تا حدّی به این دلیل که
 پزشکشان لازم نمیدید آزمایشات بیشتری را انجام
 دهد و به آوردن دلایل تقریباً روانی اکتفا مینمود .
 باز هم یک نمونه واقعی که می تواند راه را برای
 تعمّق روی شرایط انسانی باز کند.

پاسکال تأکید می کند که انسان ترکیبی از روح و جسم است و نمیتواند خود را به این و یا به آن محدود کند. " انسان نه فرشته است و نه جانور، ولی از شانس بد، آنکه می خواهد فرشته بنماید، جانور می شود." انکار جسم، و فاصله گرفتن از رشد و بلوغ، موجب کوچکی و حقارت میگردد و در نتیجه انکار روح و معنویت. در مدّ نظر داشتن این دو جنبه و دانش هدایت آن، دقیقاً همین ست فراگیری دشوار " حرفه انسان ". باید مدام از مرزها گذشت و بدون توقف به آن سوی وجود خود رفت، خود را مجدداً به وجود آورده و آنچه را که تا کنون ایجاد شده تکمیل کرد. این حس درونی خیلی زود یک اهمیت بنیادی و ریشه ای به خود گرفته بود. خوشبختی اگر وجود داشته باشد به طور صد در صد مغایر با یک راحتی بی دردسر، آرام و معتدل است. او نیازمند یک فعالیت سخت و یک مبارزه دائمی ست، او مانند نعمت سرشاری ست به دست آمده در یک مبارزه همیشگی.

سقراط - دقیقاً همینست وظیفه فیلسوف.

الکساندر - اغلب تعریف کلمه حکمت، دانائی و سنجیدگی به زیر سؤال می رود. باید محتاط بود و مخصوصاً به تکرار مکررات نپرداخت. من تقریباً چیزی از این کلمه نمیدانم، ولی با این حال میگویم که برای من دانا و سنجیده بودن مستلزم شناخت چگونگی سازش با امکانات و ضعفهای خود و چگونه از عهده واقعیت وجود خود بر آمدن است. و این احتیاج به زمان دارد.

همانطوریکه (استوئی سین) ها Stoiciens میگویند: دانائی، تداوم و پایداری در تعهد را می طلبد و خیلی به ندرت به دست می آید. پذیرفتن این مسئله، مستلزم یک کار سخت و دقیق بر روی خود است که به نظر من از درون نگری های روانکاوانه، بسیار فراتر می رود . بسیاری از بیماران روانکاو شده اعتراف میکنند که بعد از یک دوره مداوا ، خود را در یک ابهام و سردرگمی خاصی یافتند.

سقراط - از مطلب دور نشویم. مریبانت چه هدفهایی را تعقیب میکردند ؟

الکساندر - هدف مشخصی نداشتند. در آموزشگاه، مسئولین بیشتر در فکر تسکین بودند تا درمان. آنها علائم را بررسی می کردند بدون اینکه سعی کنند به دلایل آن پی ببرند و برای همیشه آنرا ریشه کن کنند. در زمینه پزشکی هم به همین شکل بود. مدتها من از میگردن رنج میبردم . جواب پزشکان در مورد این درد بسیار متفاوت بود : برای یکی به دلشوره و اضطراب مربوط می شد و برای دیگری یک بیماری مزمن بود...

روزی یک دوست متخصص در ماساژ، در حال ماساژ دادن پشت گردنم بود، کاری که بسیار تسکین می داد. او خیلی سریع به یک انقباض ماهیچه ای شدید پی برد که در اثر مطالعه طولانی ایجاد شده بود . دلیل درد مشخص و خیلی زود معالجه شد. این نمونه خیلی ساده نشان می دهد که فقط تکیه کردن بر (از قرار معلوم... بنا به تجربه) ، میتواند عواقب

ناگواری داشته باشد. میبینیم که پزشکان، مربیان، به دلیل ناواردی، تنبلی، نادانی و تکیه بر این (از قرار معلوم... بنا به تجربه) ها، که میتوانند با اندک تفاوت اشکال مختلفی به خود بگیرند، مرتکب اشتباهات بزرگی میشوند.

آن کلاسورهای کذائی که برایت تعریف کردم، انباشته از انواع تمرینات بود. یک مربی که یکی از بهترین ها محسوب می شد، یکبار به من اجازه داد که چند خط از آن را بخوانم. در آنجا قضاوت روی والدینم را دیدم و همینطور نظرات روانکاوانه در مورد رفتار خودم را و گزارشهای پزشکانی را که سعی میکردند استفاده از ماشین تحریر را برای من خطرناک اعلام کنند، در صورتیکه من به زحمت قادر به نوشتن اسم خودم آنهم به طور ناخوانا بودم.

سقراط - هیچکس واکنشی نشان نمی داد؟

الکساندر - در جلسات مربیان بیشتر میکوشیدند که یکدیگر را در مورد از خود گذشتگی و شرافتشان، قانع کنند...

من همیشه به این جلسات، این جرّ و بحث هائی که هرکسی سعی بر غالب کردن برداشت شخصی خود را داشت، بدبین بودم....

البته اینطور نتیجه گیری نکن که من یک بغض و کینه درونی نسبت به مربیان داشتم. من به آنها خیلی مدیون هستم. به لطف بعضی از آنها من راه رفتن و بستن دکمه های شلوارم را آموختم... فقط ناواردی و گاه خودستائی آنها، در دسرهای فراوانی را برای من ایجاد کرد.

سقراط - یک کمی از مربیانی که به تو کمک کردند برایم تعریف کن . از آنهایی که قدردانی میکنی ! به این طریق من نظر کاملتر و بی طرفانه تری خواهم داشت.

الکساندر - ما را دوست داشتند. به ما و امکاناتمان اعتماد میکردند. بدون اینکه مدعی تسلط بر همه چیز باشند، کاملاً آگاه بودند که خیلی از مسائل از کنترلشان خارج می شود، رفتارشان خیلی ساده و افتاده بود. بیشتر از بقیه اهل عمل بودند و واقعیتهای را در حد چهارچوبهای بیهوده و خشک و تئوریهای پوچ و بی معنا پائین نمی آوردند. آنها مثل فیلسوفها عمل میکردند و اجازه میدادند که واقعیت راهنمایشان باشد، فقط با کوشش هر چه بیشتر برای درک ما.

سقراط - یک مثال عینی بیاور.

الکساندر - مثلاً "ماتیو" نجاری که بعداً وارد آموزش و پرورش شده بود، به سادگی با مسائل برخورد می کرد. از آنجائی که مرد عمل بود، به مشکلات یکی یکی میپرداخت. با او جلسات خیلی خوب و سریع انجام می شدند و همیشه مفید. روش او کمی نزدیک به روش تو بود.

ماتیو دید عمیقی روی تعلیم و تربیت اولیه اصلی داشت. با اعتماد، ما را به کشف توهمات، تمایلات و ضعفهایمان وا می داشت. مثل تو، فکر می کرد که راه حل را هر کس در وجود خودش دارد و فقط کافیهست که آنها را روشن کند. ماتیو یک تئوری

مبهم و خارج از موضوع را تدریس نمی کرد. او در ما تواناییها و امکانات بی حس و کرخ شده را بیدار میکرد.

سقراط - و این یک تعریف درست از مربی ست.

الکساندر - بله ، فکر میکنم ...کسی که به زایش کمک کرده ، می پرسد و امکانات مدفون شده در زیر آوار دلایل گوناگون را بیدار می کند. این روش مستلزم اعتماد کامل به انسان است و همینطور فروتنی و افتادگی برای حفظ این فاصله ، برای قضاوت نکردن دیگری ، برای آگاه بودن به این که دیگری همیشه یک موجود سر سخت باقی خواهد ماند و اینکه نمی تواند کاملاً مطیع باشد ، تجزیه و تحلیل شده و کاملاً شناخته شود.

سقراط - دقیقاً این روش چه چیزی به تو داد ؟

الکساندر - ماتیو فقط یکسال با ما بود، ولی در این مدت تحول ما چشمگیر بود . بیش از آنچه که تا آنزمان کسب کرده بودیم. در کنار او من به مسئولیت خودم آگاه بودم و از آن پس می توانستم همکاری با مربی را برای پیشرفت خودم شروع کنم. برای ماتیو ، زندگی- وقتی می گویم زندگی، منظورم تجربه عملی ست - وسیله لازم را برای پیدا کردن راه حلّ می دهد . راه حلّی که کم کم از ورای یک گفتگو ظاهر میشود : با دوستان ، نزدیکان و مخصوصاً با خود.

سقراط - به چه دلیل مهم بود؟

الکساندر - خیلی از مربیان در جلسات، تأکید بیش از حدّ روی لزوم فاصله بین "کودک ناتوان" و مربّی داشتند. این نظریه ناچیز، به طور رایگان دردهای زیادی را موجب می شود.

سقراط - چرا گله میکنی؟ مگر خودت با نظر مساعد از دردها صحبت نکرده ای؟

الکساندر - من گله نمی کنم... کافی بود که یک کارآموز هم سنّ و سال من، رابطّ دوستانه ای با من بر قرار میکرد و مربیان، تقریباً بلافاصله به او پیشنهاد میکردند که رابطه را متوقف کند.

ملاحظات و عدم صمیمیت، به روابطمان شکل "درمانی" و مصنوعی می داد. خلاصه اینکه این فاصله یک مانع اساسی برای تعلیم و تربیت بود.

سقراط - آیا یک ترس پنهان و غیر قابل بیان، دلیل تمایل به این فاصله نبود؟

الکساندر - بدون شک. و این فاصله ما را از مربیان دور میکرد. چطور می توان، آنچه را که متأثر می کند، خصوصی و محترم است، با کسی در میان گذاشت که طالب چنین فاصله ای ست؟ با چنین مربیانی هرگز از مسائل واقعی صحبت نمی کردیم. چنین اشخاصی به چشم من فقط تکنسین و متخصص

بودند، در حالیکه من احتیاج وافر به یک درد دل دوستانه و یک نزدیکی خوشایند داشتم که می توانست جستجوی مشترکی را برای پیدا کردن راه حلها موجب شود و بالاخره این فاصله بین بچه ها و مربیان یک گودال غیر قابل عبور ایجاد کرده بود. در واقع فاصله یک حافظ برای قلمرو خصوصی مربی و مانع فرسوده شدن او از مسائل بچه ها محسوب می شد.

ولی اگر به لطف تجربه یک فاصله منطقی ایجاد گردد، هرگز نمی تواند و نباید به یک شکل خشک، زننده و سرد تحمیل شود. همه اینها از...

سقراط - یک تعادل ظریف و حساس بر می خیزد.

الکساندر - معمولاً بخشهای اجتماعی اشخاصی را جذب می کنند که به نحوی در فکر بالا بردن ارزش و اعتبار خود هستند. و اینجاست که حرفه مربی بودن، امکان برخورداری از عنوانی را جهت ابراز وجود برای آنها مقدور می سازد. حرفه خود را به رخ میکشند و به این طریق از داشتن موقعیتی، نه مثل دیگران، به خود می بالند. من اغلب در این شغل، اشخاصی را دیده ام بسیار ماهر در آوردن دلیل، ولی با شخصیتی انعطاف ناپذیر و خشک و رفتاری نامطمئن که نه هرگز شوخی میکردند و نه قادر به تحمل خلاف میلشان بودند. خیلی زود عصبانی می شدند و با اطمینان پند هائی میدادند که خودشان به هیچ عنوان به آنها عمل نمی کردند. علی رغم این مسائل، متوسل به هر دستاویزی می

شدند برای اینکه استاد محسوب شوند. یکی ساعتها وقتش را به مجیز گوئی رئیس آموزشگاه اختصاص میداد. دیگری تمام شهر را با صندلی چرخدار می پیمود تا از نظر "پدیده شناسی" قادر به درک احساس یک معلول در حال انجام این کار شود. از کسانی که این شغل را انتخاب کردند فقط به این دلیل که یک آلرژئ مزمن مانع تحقق بخشیدن به رویای لطیفشان که "سیرک باز" شدن بود، حرفی نمی‌زنم.

یادم می آید که یکی از مربیان در جواب کسی که به او گفته بود: " کاری که شما میکنید باید خیلی مشکل باشد"، به طور آشکار فقط دستش را روی قلبش گذاشت.

سقراط - به نظر نمیرسد که از این قضایا فاصله گرفته باشی. تو می خندی ولی...

الکساندر - این مسائل به شدت مرا خوار و خفیف می کرد و عمیقاً می رنجاند. آیا ما سنگینی روی زمین و یا یک عمل شاق و اجباری بودیم که فقط از روی وظیفه می خواستند ما را از سر واکندند؟

در خیابان و به هنگام برخورد با مردم، مربیان دستان را می‌گرفتند و با حالت پر طمطراقی سعی میکردند که کار مافوق انسانی خود و زحمتی را که برای سرگرم نمودن و "متمدن" کردن ما متحمل می شدند، به دیگران نشان دهند. مثلاً "ژان مارک" مرا به دیسکوتک می برد و برای تمام دوستانش تعریف میکرد که چه کارهایی را

"روی من" انجام می‌دهد. من احساس می‌کردم که موجود جالب و نادری برای نمایش و جلب نظر و کنجکاوی مردم در یک گالری هستم. آیا این بهترین نمونه از یک بی‌کفایتی حادث نیست؟ چطور می‌توان از او دلخور بود؟ از صدقه‌سر من، ژان مارک به هدف نهائی خود که کسب تحسینی نا حق و ناروا بود، دست می‌یافت در خیابان وقتی به من بر می‌خورد، در حضور دوستانش محکم به شانه‌های من می‌زد و می‌گفت که "من اورا می‌شناسم" و بعد هم خود را از مداحه سرائی در مورد اصالت شغلش معاف نمی‌کرد.

هیچ چیز مشترکی با رفتار "سیاستین" که اورا هنگام انجام دوره کارآموزیش در آموزشگاه شناختم، نداشت. روزی اورا بر حسب اتفاق در خیابان دیدم و به دوستانم در مدرسه بازرگانی گفتم "او مربی من در آموزشگاه بود" و سیاستین در ادامه گفت: "چه معرفی عجیبی!... آموزشگاه فقط جایی بود که ما همدیگر را شناختیم و رابطه ما نمی‌تواند به آنجا ختم شود. من ترا از آشناهای واقعی خودم می‌دانم." برای او رابطه ما فقط به رابطه مربی و معلول محدود نمی‌شد. او در مقابل من مربی نبود. یک دوست بود.

سقراط - او به سبک خودش، مسئله حساس فاصله را حل کرده بود.

الکساندر - بله، وبه شکلی زیبا. حرفه تعلیم و تربیت مستلزم ابتکار عمل و از خود مایه گذاشتن است در حالیکه هیچ لازم نیست تمام انرژی

شخص در یک نقطه متمرکز شود. مربی باید به استقلال کامل شاگردش کمک کند. مثل حرفه های دیگر نیست. اشتباهات میتوانند مهلک و جبران ناپذیر باشند.

سقراط - می توانی چند نمونه را تعریف کنی؟ آنچه که برای تو واضح و روشن است اجباراً برای من چنین نیست. فکر میکنم مشکل داشتی برای ...

الکساندر - بسیار خوب! چند اشتباهی را که به طور خاصی مرا مغشوش کردند برایت تعریف میکنم. از مسائل مالی شروع می کنم. در آموزشگاه پول هر کس به اشتراک گذاشته می شد. ایده این کار محترم است ولی با این وجود می تواند موجب طغیانهای شود که من حتی امروز هم سنگینی آنرا بر خود احساس میکنم.

هر هفته مقدار ناچیزی پول دریافت میکردم که آزادانه در اختیارم بود. آخر هفته باید باقیمانده پولم را به مربی می دادم که او هم آنرا در صندوق مشترک می گذاشت. ولی به چشم من که یک پسر بچه کوچک بودم، دادن پول به معنای از دست دادن آن بود. سیاست من در زمینه امور مالی اینطور خلاصه می شد: "هر چه را که داری خرج کن".

اغلب به آب نبات فروش می گفتم که آب نبات را نصف کند چون فقط ده سانتیم در ته کیفم باقی مانده بود. هنوز هم ترک این عادت برایم

مشکل است. البته می توان یک جنبه مثبت در آن یافت، اینکه پول یک وسیله است و نه یک هدف. ولی با این وجود آن روی سگه هم برای کنترل و اداره کردن مشکل است...
 اشتباه مهمتر: بسیاری از ما به خودمان اعتماد نداشتیم. آنوقت این کارگران اجتماعی که معمولاً معلومات روانشناسی بسیار پیشرفته ای دارند و در دوره تحصیلاتشان انواع و اقسام شاخه های روانشناسی را می آموزند (از اعماق....) این مسئله را نادیده می گرفتند.

سقراط - این "فضل و دانش" به اعتمادتان نسبت به خود لطمه می زد؟

الکساندر - اغلب عدم توانائی به کار گرفتن تئوری و انطباق آن با واقعیت، به طور وحشتناکی حس می شد.

برای تمام عمرم یک مربی را بیاد خواهم داشت. او بعد از مطالعه یک کتاب در مورد نحوه به کار گرفتن روانشناسی به طور عامیانه، تصمیم گرفت که همه ما را در یک اتاق جمع کند. ما هم از قبل خوشحال بودیم برای اینکه ببینیم این تشریفات چه چیزی را به ما نشان خواهد داد. با گوشهای تیز مثل خرگوش آماده شناخت این پدیده قرن بودیم. ناگهان یأس و ناامیدی به شدت حاکم شد. این طرفدار عالی رتبه فروید و آگاه به تمام رموز روح بشر، از ما رسماً خواست که "از خیر زندگیمان بگذریم". بطور حتم او کتابی را مطالعه کرده بود که لزوم عقب نشینی

وگذشت در مورد بعضی از اتفاقات زندگی را توصیه میکرد. با این وجود با ناچیز شمردن شرایط خاصی که مربوط به ما میشد، کاملاً آموزش توصیه شده در این کتاب را نادیده گرفته بود.. بدون شک قصدش جلب توجه ما به آسیب پذیری جسمان و بی ثباتی آینده مان بود. ولی این کار را با ندانم کاری مطلق انجام داد! ما کاملاً به ضعف، استثنائی بودن موقعیت و نامطمئن بودن آینده مان واقف بودیم. او مخصوصاً رو کرد به من و گفت: "تو هرگز مارادونا نخواهی شد." "...من پیش خودم فکر کردم، به جهنم که مارادونا نمی شوم، هدف من کاملاً چیز دیگریست!"....

ولی علی رغم همه این مسائل ما با شور و اشتیاق خود را مجبور به مبارزه برای پیشرفت میکردیم. طبیعتاً مشکل ولی ممکن.

باید تصدیق کرد که بچه ها و نوجوانان خیلی بیشتر از آنچه که تصور میکنیم، توانائی و امکان دارند. مربی با انگیزه خیرخواهانه خود فقط قصد یاد آوری خطر خیالبافی، هوس و داستانپردازی را داشت. ولی خود طبیعت به همه مسائل سامان می دهد و بهتر از هر کسی، بدون مضایقه پندها را در اختیارمان میگذارد.

سقراط - چگونه به این اعتقاد رسیدید؟

الکساندر - به طور غریزی خطر ایده آلیسم را حس میکردیم. به محض رها کردن خود به داستانپردازی،

برخورد با واقعیت ، خیلی جدی ، ما را به نظم فرا
 میخواند. با این حال خطر عکس قضیه هم که
 دست روی دست گذاشتن و فقط دیدن مشکلات بدون
 در نظر گرفتن راه حل و اندیشیدن به یک
 موفقیت بود ، ما را تهدید میکرد.

سقراط - اشتباه این خانم به طور حتم روی تو اثر
 مثبتی داشت.

الکساندر - علی رغم همه چیز آموزش او حامل
 نکته مثبتی بود . من اغلب میگویم که مربیان
 مرا در جهت خلاف تربیت کردند. آنها به من
 نمونه های پیش ساخته و منجمد دادند و من هم
 کوشیدم که آنها را انجام ندهم.

[خنده]

تأثیر آنها در مجموع مفید بود. با این وجود برای
 استفاده از آن احتیاج به آزادی و وسعت روح و
 فکر است. اگر در حالی که در محیطی متخاصم
 محکوم به مبارزه با دردها هستیم ، از قدرت تفکر
 و امکان بررسی کردن موضوع محروم باشیم،
 انتقاد غیر ممکن خواهد بود.

سقراط - الکساندر ، دوست دارم که به طور
 عمیقتری از ناراحتیهای که اقامتت در آنجا برایت
 ایجاد کرده بود صحبت کنی.

الکساندر - زندگی در خارج از آموزشگاه برای من خیلی آموزنده بود. واکنش های مرا بیدار کرد. فهمیدم که قسمتی از آموخته هایم در آنجا کاملاً مخالف و مانع شکوفائی من در زندگی اجتماعی ست. ولی همه از این شانس برخوردار نیستند . کسی که به طور نامنظم و گهگاه از آموزشگاه خارج میشود ، با مشکل دو گانه ای روبروست : از طرفی وارد شدن در یک محیط بیگانه و از طرف دیگر فراموش کردن یک سری عادتها که مانع این ادغام می شوند. من قصد بی اعتبار کردن زندگیم را در آموزشگاه ندارم. چون خیلی برایم پر بار بود. دوستان آموزشگاه همیشه برایم دوستانی فراموش نشدنی باقی خواهند ماند.

سقراط - موقع خارج شدن با چه مشکلاتی روبرو شدی ؟

الکساندر - قوانین در آموزشگاه مشخص بود و به شکل منظمی حاکم بر زندگی ما . خروج من از آنجا حکم یک "ضربه فرهنگی" را داشت. می بایستی عادتها ، قوانین و آداب و رسوم این زندگی جدید را می آموختم. وقتی از من می پرسیدند که آیا این و یا آن گروه موسیقی را دوست دارم، من حتی نمی دانستم که این اسم مربوط به یک گروه موسیقی است. کلمات "لاتی" کاملاً برایم بیگانه بود. یادم می آید وقتی دوستی به من گفت که "موکت میکشد" از خودم می پرسیدم در چه دنیائی فرود

آمده ام. ولی خیلی زود فهمیدم که برای ملحق شدن به آنها باید زبان و عاداتشان را بیاموزم.

امروز برای پیشگیری از چنین حوادثی سعی میکنند هر چه بیشتر افراد معلول را در کلاسهای عادی جای دهند. خیلی از والدین با من موافق بودند که این تجربه به طور دوگانه ای مفید است. از طرفی به کودک معلول به شکل آسوده تری اجازه رشد می دهد و از طرف دیگر کلاس "پذیرنده" بعد از یک اعتراض نسبتاً آشکار، کم کم نگاه اولیه را نسبت به معلول از دست داده و خیلی زود یک دوستی عمیق جایگزین تمسخرهای اولیه میشود.

یک خاطره. پدري براي تعريف كرد كه روزي دخترش پوشش دستش را خراب کرده بود و جرئت نمی کرد به کلاس برود. نگاه بچه های دیگر برایش قابل تحمل نبود. پدر بر خلاف میلش او را مجبور به این کار کرد و دختر هم با اکراه پذیرفت. بعد از اولین نگاههای حیرت زده، بچه ها خیلی راحت و طبیعی پذیرفتند. بچه ها توانائی عجیبی برای گذر از ترس و تمسخر را دارند و خیلی بیشتر از افراد بالغ قادر به پذیرفتن، ادغام شدن و برخورد آسان با تفاوتها هستند.

سقراط - مطمئنی؟

الكساندر - فكر مي كنم. ولي براي اين منظور، تعليم و تربيت به نظرم اساسي ست. پدر و مادر بايد وقت زيادي را صرف كنند و براي بچه ها توضيح دهند كه به چه دليل اشخاص متفاوت وجود

دارند، کسانی که نمیبینند و یا بزرگ سالانی که مثل بچه ها در کالسکه هستند.

بچه ها ، این محققین و فیلسوفهای کوچک، آنرا به خوبی خواهند فهمید. کلمه "چرا" مدام روی زبانشان است. این تشنگی دانستن، اغلب در انها مایوس میشود و بی تفاوتی پدر و مادر این کنجکاوی را از بین میبرد. تا حدی که بعضی از والدین مانع فرزندشان از نگاه کردن به یک معلول می شوند.

سقراط - آیا میتوان آنرا علاج کرد ؟

الکساندر - مشکل است . شاید دفاع لازم نباشد، بلکه بیشتر باید به نحوی دیگر نگرستن و فهمیدن را آموخت. من بچه هائی را دیده ام که از هر نظر عوض شدند . با یک توضیح ساده، نحوه برخوردشان با من، طبیعی تر، دوستانه تر و واقعتر می شد. بسیاری از دوستانم با مسخره کردن من در جمع ، رابطه را با من آغاز کردند. و کم کم در طول یک گفتگوی تقریباً سقراطی ، بی رحمیشان تبدیل به یک محبت عمیق شد. باید کاملاً از چهارچوبها فراتر رفت، از این "ممنوعه" هائی که روابطمان را مسموم میکنند. ترس از طبیعی بودن و مخصوصاً ترس از رنجاندن ، اشتباهات و خسارات فراوانی را موجب می شود.

در آموزشگاه ، دوستانم ومن، از تازه واردها دلیل معلولیتشان را می پرسیدیم. به این طریق سعی میکردیم که سوء تفاهات را از بین ببریم وهمه چیز روشن باشد. شاید هم این مسئله موجب خوبی

وراحتی روابطمان می شد. بین ما مسائل ممنوعه وپیش داوریهایی کم ودر نتیجه فضا آرام بود.

سقراط - آیا این مسئله جنبه منفی برای خودتان در بر نداشت؟

الکساندر - بهتر است از ایده آل جلوه دادن خودداری کنیم. مثلاً امکان استفاده از تلویزیون خیلی محدود بود و در نتیجه کوله بار دانستیهای ما دچار کمبود می شد. رسانه های عمومی اغلب اثر منفی دارند ولی فقدان اطلاعات نیز به همین شکل است. من کمی از مشکلاتی که برای ایجاد گفتگو در زمینه زندگی روزمره، مثل موسیقی، اخبار، سیاست با آن روبرو بودیم، صحبت کرده ام...

نا آگاهی خاصی که ما در آن غوطه ور بودیم برای بعضی ها نعمتی بود ولی بعد تبدیل به کارهای دزدکی می شد. بطور قابل توجهی خطر انحراف تعدادی از ما را تهدید می کرد. عده ای از رفقا پیش من اعتراف کردند که در این زمینه "وقت از دست رفته را جبران کرده اند" و این روش در مورد مسائل جنسی می توانست خسارات فراوانی را بیار آورد.

سقراط - تو هنوز نخواستی از آن صحبت کنی.

الکساندر - در آموزشگاه جسم پنهان بود. به خودی خود یک "ممنوعه" محسوب می شد، نه بین ما، بلکه به طور کلی، سیاست آموزشگاه یک ارتباط سالم با جسم را مورد توجه قرار نمیداد. مثلاً به طور

مبالغه آمیزی ما را مجبور به پوشاندن آن میکردند، بدون اینکه دلیل این راز را بفهمیم. یک آگاهی روشن و درست میتواندست یک برگ برنده باشد. پوشاندن جسم به معنای احیاء کردن بدی و گناه بود و در ما بی اختیار کنجکاو را بیدار میکرد.

این دایره جهنمی اولین مرحله از یک سلسله بزرگ است که به ناراحتی و دلشوره کشیده شده و سپس به یک وضعیّت در هم پیچیده و مبهم ختم میشود. داستان یکی از رفقا این مسئله را تأیید میکند. او بعد از خارج شدن از این محیط، به مبتذل ترین بازار سوء استفاده جنسی کشیده شد. به این طریق، کارهای دزدکی در چشم او یک وسیله عالی برای ادّعی آزادی و سر پیچی از ممنوعیّت محسوب می شد. اگر موافق باشی، من ترجیح می دهم که از عواقب بد کمبود عمل و تجربه صحبت کنم. این مسئله به نظر من بسیار مهم است.

من عادت دارم که برای استراحت و بررسی سالی که گذشت، تابستان رادر یک صومعه بگذرانم. در یکی از این صومعه ها با "مارک" آشنا شدم، شخصیتی بسیار عجیب. او باغبان صومعه بود و گاهی هم در شستن ظرفها کمک میکرد. اطلاعات وسیع او مرا متعجب و مجذوب ساخته بود. او از دانش مسحور کننده ای برخوردار بود. با سهولت حیرت آوری از مارکس، سارتر، افلاطون، داستایوسکی و رابله نقل قول می آورد. در طول گفتگوهایمان رابطه ای دوستانه، عمیق و سازنده ما را به هم نزدیک کرد.

کم کم رفتار عجیبی را در او مشاهده کردم. او مطالب بی ربطی را در گرم گرم بحثمان عنوان می کرد. هنگامی که مشغول انجام کارش بود، گاهی ناگهان دستش را به سوی آسمان می گرفت و با داد و فریاد چیزهایی می گفت که قابل فهم نبود. او این عمل را "مناجاتهای لحظه ای" می نامید. با این وصف من زیاد تعجب نمی کردم. به زودی فهمیدم که راهبان او را به دلایل پزشکی در صومعه پذیرفته اند. مارک به یک فضای قوی و مطمئن نیازمند بود. او به هیچ عنوان نمی توانست تنها زندگی کند چون از یک آشفتگی روانی و بدبینی مزمن رنج می برد.

من هیچ توجهی به این برجسبهایی که به آسانی به انسانها میچسبانند، نداشتم. ماجرای دوستی ما به زیباترین شکل ادامه داشت... چه لذتی که نبردیم با صحبت کردن در باره متافیزیک ارسطو، روانکاوی فروید و یا انسان شناسی سارتر.

[سکوت سقراط]

یک روز مارک مرا برای آب تتی در رودخانه ای که صومعه را احاطه کرده بود، دعوت کرد. در حال آب تتی، درگیر یک بحث وسیع و داغ فیلسوفانه نیز بودیم. خسته و همچنین نگران و در فکر، مارک از آب بیرون آمد. منم آماده بیرون آمدن بودم که ناگهان با لغزیدن روی یک صخره تعادل را از دست دادم. درحالی که به شدت تلاش میکردم او دست به کمر، خیلی بی تفاوت و خونسرد به من نگاه می کرد. نمی دانم به

کمک چه معجزه ای خودم را نجات دادم . یک دقیقه بیشتر طول میکشید ، خفه شده بودم . بلافاصله مارک را به خاطر این بی حرکتی سرزنش کردم . او گفت که به خاطر آشفته بودن بیش از حد افکارش ، وارد عمل شدن برایش ممکن نبود . خوشبختانه حادثه به خوبی تمام شد . در راه برگشت من دشنامهای جانانه ای نثار مارک کردم . او در هر قدم با "مناجاتهای لحظه ای" سعی در پس دادن کفاره تقصیرش را داشت . مارک به من نشان داد که یک فکر - هر چه که می خواهد باشد - یک خطر جدی ست ، زمانی که تماسش با واقعیت قطع شود .

سقراط - تا اینجا تو صمیمانه کوشیدی ، نکات برتری را که در رابطه تو با دوستانت موجب اتحادات می شد ، به شکل برجسته ای نشان دهی . تو برایم تعریف کردی که چگونه دوستی شما از سیمان تشکیل شده بود ، زیر بنایی محکم که می توانستی بر آن تکیه کنی . من تصور می کنم که بعد از خروج از آموزشگاه تو واقعیتهای کاملاً متفاوتی را کشف کردی .

الکساندر - انگشت روی نقطه حساسی گذاشتی ، چیزی که من آنرا وابستگی عاطفی مینامم . یک نوع وابستگی اجباریست : من به نانوا و بقلم وابسته ام همینطور به استاد فلسفه ام . این وابستگی به هر کس اجازه می دهد درحالی که منافع عمومی را در نظر دارد ، حامی خود را نیز پیدا کند . اجتماع ما به این طریق با تقسیم وظایف برنامه

ریزی شده است. ولی وابستگی روحی یا احساسی کاملاً چیز دیگریست. ایجاد تنش می کند. ترس از دست دادن، ترس رنجاندن، ترس برکنار شدن توسط دوست و یا باز بیشتر ، به آن کس که وابسته هستیم، و این واقعاً یک زهر خطرناک است. طرف مقابل را تبدیل به ابزار کار مینماید، او را در حدّ وسیله ای برای پر کردن یک خلأ پائین می آورد، وسیله ای برای پر کردن تنهائیمان. به دیگری می آویزیم، به سوی دیگری می خزیم، برای فرار از خودمان. "روشی برای سرگرمی" به گفته پاسکال. ژان پل سارتر هم به این موضوع پرداخته است. چند کلمه را برایت برچین کرده ام :

او نگاه "دیگری" را وسیله ای برای ارزیابی خود توصیف میکند. از لحظه ای، که "دیگری" به من ارج میگذارد، من همه کار برای خشنودی او انجام میدهم، برای دریافت قطره قطره دوستی، تحسین و رضایت او.

سقراط - مواظب بیش از حدّ ساده کردن قضایا باشیم !

الکساندر - در آموزشگاه بین رفقا، به جز چند استثناء ، همه یکدیگر را دوست داشتند. تنهائی جسمی جایی نداشت. حضور دیگری همیشگی بود. وقتی که این محیط را با تمام مزایایش، در این زمینه، ترک کردم، همه چیز از بنیاد و کاملاً عوض شد. من می بایستی خاطره این باهم بودنهای همیشگی را فراموش میکردم تا اینکه قادر به پذیرفتن تنهائی باشم. وقتی میگویم "تنهائی" منظورم یک انزوای مطلق نیست بلکه تضاد است که بسیار

چشمگیر بود. حتی امروز هم این مسئله به قدرت خود باقیست. وقتی در فراوانی نعمت زندگی کرده ایم، کمبود و قحطی آزار دهنده تر است. اولین برخوردها با این واقعیت جدید، گاه بسیار دردناک بود، ولی باز تکرار می‌کنم، بسیار آموزنده.

برایت تعریف کردم که جهت ایجاد سریع روابط دوستانه چه روشی را به کار می‌بردم. با این وجود همیشه سنگینی نگرانی ترس از دست دادن دوستانم را حمل می‌کردم. آزادی من بیش از حد وابسته به دیگری بود.

سقراط - وقتی از آزادی حرف می‌زنی بیشتر منظور استقلال عاطفی نیست؟

الکساندر - حق داری که این دورا از هم متمایز کنی. من وابسته بودن را انتخاب نکردم. نه، ولی به دلیل معلولیتیم، گذشته‌ام، شاید بیشتر به دوستان حامی نیازمند بودم.

این واقعیتی است که تبلیغات هرگز برای رسیدن به آزادی و استقلال به ما کمک نمی‌کنند. آنها به تصویر یک خوشبختی مشروط اشاره میکنند: با مبالغه در خوشبختی آن را کاملاً وابسته به شرایط مادی می‌دانند: وضع خوب اقتصادی، جاه و مقام محترم، نگاه "دیگری". آنها احتیاج و هوس را مدّ نظر قرار داده ولی از پیشنهاد راه حل برای رسیدن به آنها خود داری می‌کنند و چه خشونت بیرحمی که در این تضاد نیست!

بار فرهنگی من موقع خروج از آموزشگاه، همانطوریکه قبلاً هم به تو گفته بودم، بسیار ناچیز بود. شاید هم اثرات این شرایط با توجه به این کمبود، شدت بیشتری گرفته بود. آموزشی را که دریافت کرده بودم به من می گفت که هدف نهائی، ادغام شدن و موفقیت است و اینکه مثل دیگران بشویم. ولی این تصویر مرا مجذوب نمی کرد.

سقراط - من خوب نمی فهمم. ضدّ و نقیض به نظر میرسد.

الکساندر - فقط به نظر میرسد! چند لحظه پیش برای تعریف کردم که دقیقاً می خواستم هر چه بیشتر ممکن شبیه دیگران باشم. ولی واضح است که این مسئله اشکال مختلفی به خود میگیرد. شاید این تضاد تا اندازه ای حل شود اگر به این مسئله توجه کنی که شبیه بودن به دیگران، برای مربیان و برای بچه ای که من بودم، دو مفهوم متفاوت داشت. مربیان، مسئله احتیاج به دیگران را در من بر می انگیزتند. آنها موفقیتی را وصف می کردند که دنباله روی و همرنگ جماعت شدن بود. مثل موفقیت "به سبک مارادونا". این تصویر موفقیت با اینکه به هیچ وجه مرا مجذوب نمی کرد، با این وصف، تمام کودکی را آلوده کرده بود.

برنامه ریزی؟ القاء عقیده ای پاک نشدنی؟
 من کسی را مقصر نمی دانم.

در آموزشگاه ، ابراز محبت و تشویق از طرف بزرگ سالان ، سگه رایج نبودند و خیلی از رفقایم امروز معترفند که علاقه به تعریف و تمجید و ستایش دارند. "دیگری" برایشان به منزله یک "توزیع کننده اتوماتیک" پاداش و یک جبران کننده است که به هر قیمتی باید به او متوسل شوند. ترحم برایشان مثل وسیله ای برای دریافت تمجید و تحسین است . عکس العمل طبیعی : وقتی گرسنه هستیم چیزی برای خوردن جستجو میکنیم ، وقتی تشنه هستیم مینوشیم ، وقتی محتاج عشق هستیم با سر سختی و یکدندگی آنرا می جوئیم.

سقراط - از قضاوت خود داری کنیم. قبل از محکوم کردن باید دلیل چنین رفتاری را فهمید.

الکساندر - باز بیشتر ، در حالی که بعضی ها نتیجه گیری میکنند که باید با "سختگیری" تربیت کرد ، من فکر میکنم که بهترین راه برای پر کردن این فقدان ، ایجاد دوستی ست.

سقراط ، احساس میکنم انگشت بر روی زخم باز گذاشتی . دیگر نمی دانم چه بگویم....

سقراط - نترس ! در مورد این کمبود چه می گوئی ؟

الکساندر - تو صدمه ای را که غیبت والدین موجب می شود حس نمی کنی. از آن گذشته ، این احساس که مریبان بیشتر ما را تر و خشک می کردند تا اینکه دوستان داشته باشند، باز دلیل

دیگریست برای اینکه که بدانی چیزی این کمبود را درمان نمی کرد...

این خلأی که از اولین سالهای بچگی حس کردم ، حتی امروز هم آزارم می دهد.

سقراط - آگاه بودن به آن بسیار درست و بی خطر است. آیا این واقعیت به رفقاییت هم مربوط می شود؟

الکساندر - تقریباً ، ولی با بر جا گذاشتن اثرات متفاوت.

بعضی ها هر نوع کلکی را برای جبران این کمبود جستجو می کنند. و اینجاست که اغلب انحرافات مطرح میشوند.

"ویلیام" را به خاطر می آورم. او محرمانه به من گفت که روش خوبی پیدا کرده که کرایه قطار را نپردازد. ویلیام به سختی حرف میزد و در رفتارش بسیار مردد بود. وقتی که مأمور برای کنترل بلیط می آمد، او زبانش را بیرون می آورد و وحشت زده به او خیره می شد. کارمند راه آهن هم سر درگم و مردد، این مسافر ویژه را بدون تقاضای بلیط ترک میکرد و به این طریق ویلیام از پرداخت معاف می شد. ویلیام این تدبیر قابل اعتراض را "مار مولک بازی" می نامید.

سقراط - در مقابل یک وسوسه بزرگ مقاومت مشکل است.

الکساندر - ویلیام اقرار می کرد که این روش را برای "انتقام گرفتن از دیگران" پیدا کرده است.

چرا انتقام گرفتن از دیگران؟ اغلب ما از دلیل رفتار دیگری بی خبر بودیم. چه خطر بزرگیست، استفاده کردن از ناراحتیهای ایجاد شده در بعضی از موقعیتهای ما، و وارد شدن در بازی نقشها!

سقراط - کدامیک بیشتر لایق احترامند: مأمور کنترلی که پرداخت بلیط را تقاضا میکند، و یا آنکه از روی ترحم از انجام وظیفه خود صرفنظر می کند؟

الکساندر - این دیگر واقعاً یک مسئله فلسفی است. ولی جواب کماکان مبهم باقی میماند، چرا که ریشه اش در یک تجربه عینی است.

واقعتهای بشری همیشه قاطع و مسلم نیستند. شاید حقیقت در اختلافات جزئی باشد. شاید مرا خیلی جدی، قاطع و پرتوقع میبینی و این هم طبیعتاً به این دلیل است که در حال تعریف یک تجربه شخصی هستم. من به هیچ عنوان ادعای ابراز یک نظریه دقیق را ندارم و فقط احساسم را از چندین مورد تجربه شده در شرایط مشخص، بیان میکنم. مسئله کمبود محبت برای ما به شدت حیاتی و سرنوشت ساز بود...

سقراط - بجز رفقا و خانواده ات، هیچکس قادر به پر کردن این خلأ نبود؟ هیچکس در خلاف

مسیری که تو آن را انحراف می نامی ، به کمکت نمی آمد ؟

الکساندر - چرا، پدر "موراند" . در آموزشگاه ، مذهب نقش تعیین کننده ای داشت. بسیاری از مربیان من خواهران روحانی بودند. اکثر اوقات، بعضی از آنها، برای آموزشهای خودشان احترامی قائل نبودند. در فلسفه چنین ناهماهنگی را "تناقض در شناخت" می نامند . یعنی جدائی بین ایده آل، خواسته ، و اعمالمان.

با این وجود بعضی از روحانیون در خودسازی به من کمک کردند.

چطور میتوانم به سالهای گذشته در آموزشگاه اشاره کنم، بدون آنکه حرفی از " پدر موراند" زده باشم؟ هر پنج شنبه پیر مردی با قد بلند و حالتی فرسوده در حالی که کت کهنه ای در بر داشت، در محل عبادت ظاهر می شد. او پدر موراند ، کشیش آنجا بود. این مرد عشق به فلسفه را در من پروراند و تشدید کرد، چیزی که به من کمک کرد تا بفهمم وعادتهای بدی را که "آموزش" در من ایجاد کرده بود، از دست بدهم. با این وجود ، مدتها من در او یک شخصیت غیر عادی می دیدم.

من اغلب به این امید نزد او میرفتم که جوابهای الهی او را که مبنی بر معصوم جلوه دادن خدائی بود که اجازه خشونت به بعضی از ادیان و همینطور اجازه درد و رنج را می داد ، بی اعتبار کنم. در طول گفتگوهای مکرر ، او تبدیل به یک دوست شد . بهترین دوستم.

با این وجود همه چیز بین ما حکایت از فاصله داشت : او شصت سال بزرگتر از من بود، فرهنگ دیگری داشت... ولی علی رغم همه چیز ، گفتگویی جان گرفت و پلی دنیای ما را به هم متصل ساخت . پدر موراند هرگز سرزنشم نکرد . حضور و تجربه او برای تأثیر گذاشتن بر عمق وجودم کافی بود. من همیشه از ملاقات با این پیرمردی که علی رغم وضع سلامتی نا مساعدش، با خوشحالی زیاد سعی می کرد وظیفه روحانی خود را در آموزشگاه بر عهده بگیرد ، به وجد می آمدم.

تأثیر او بر من بسیار عمیق و ریشه ای بود. او به طور طبیعی اینچنین عمل می کرد. بدون ادعای نظریه پرداز بودن و نه روانشناسی حاذق، او کاملاً مرا عوض کرد.

چه لذت بخش بود دیدن تحول و تکامل او در خانه اش با "شکل هندسی متغییر" آنطوری که خودش می گفت ! همیشه آماده پذیرائی از نیازمندان، انسانهای اسرار آمیز... او در این باره حرفی نمیزد.

پدر موراند دو جنگ جهانی را پشت سر گذاشته بود. و این یکی از داستانهای معرف شخصیت اوست :

او در خانه اش، در کلیسا، به یک خانواده جهود که از دست گشتاپو می گریختند، پناه داده بود. همینکه از دور با بلند شدن خاک ماشین ، نزدیک شدن اس.اس. ها را حدس زد، یکباره به فکرش رسید که وسائل خانه اش را به هم بریزد. بعد از اینکه خانواده را در اتاق زیر شیروانی پنهان کرد، تمام مبلها را به هم ریخت و ظرفها را شکست و بر زمین انداخت. همینکه اولین اس.اس. از در وارد شد ، هرج و مرج داخل خانه را نشان داد و گفت : "ببینید

همکاران شما همه چیز را به هم ریختند و همه جا را گشتند، پیش من چیزی نیست " . به لطف دقت و زیرکئی او ، اس. اس. ها رفتند و خانواده جهود نجات پیدا کرد.

سقراط - زیرک و ناقلا ! یک نمونه عالی از روح کاردان و اهل عمل !

الکساندر - این مرد خدا، این شخصیت چند چهره ، با درخشش خود مرامجذوب می کرد. چه موجود فوق العاده ای ! سخاوتمندی و هوش او اغلب نا پیدا بود. ولی هرکس که به او نزدیک می شد، ستایشگر او و معترف به یک روح بزرگ و زندگی بخش و یک کمک ارزنده در او بود.

او زیبایی انسان را بر من آشکار کرد و به من اعتماد به نفس بخشید. او با وجود خودش به عنوان نمونه، نیکی و احسان را به من منتقل کرد . فرسوده با رنجها و بیماری، این مرد مرا به سوی یک زندگی عالی هدایت کرد، اگر چه نا پیدا !

توصیف آن خوشبختی که پدر موراند برایم به ارمغان آورد ، مشکل است. حمایت او در آنسوی کلمات و اعمال قرار دارد. مرگ او هیچ درد و تأسفی در من ایجاد نکرد. آنچه را که او به من داد، من در اعمال، نحوه تفکر و تمام وجودم حفظ میکنم. چقدر کلمات برای تعریف چنین رابطه دوستانه ای ، ناتوانند !

سقراط - از گفته های تو من اینطور برداشت کرده ام که همیشه کسانی بیشتر از دیگران به تو کمک

کرده اند که کمتر از همه با کفایت و کاردان به نظر میرسیدند.

الکساندر - من این شانس را داشتم که در مسیر زندگی با اشخاصی خارج از الگوهای تعیین شده و چهارچوبهای مشخص، برخورد کنم. کسانی که راه پیشرفت و بعد هم تحصیل را برایم باز کردند. نه مثل فضایی دانشمند، بلکه فقط دوستانی که تا حدی به روش تو، علاقه به تحصیل را در من بیدار کردند.

سقراط - به طور دقیقتری به تحصیلاتت برگردیم. چه حرفه هائی را به شما پیشنهاد میکردند؟ تصور آن کمی برایم مشکل است.

الکساندر - در آموزشگاه، شاخه های حرفه ای، کاملاً مشخص بودند: کار دستی در "کارگاههای امن" برای "گذراندن وقت". در این کارگاهها برای تولید اشیاء مختلف، معلولین را بر حسب توانایشان گروه بندی میکنند. یک مربی برای من برنامه لطیف ساختن جعبه سیگار را در نظر گرفته بود. بدون شک یک "سیگار فروشی" باز میکردم.

[خنده]

سقراط - در آن زمان به آن کمتر می خندیدی.

الکساندر - مسلماً! هیچ جایی برای یک انتخاب شخصی باقی نمی گذاشتند! نو جوان، و با این وجود در آن مانعی برای آزادی نمی دیدم. در مقابل این فقدان کامل انتخاب، خیلی ساده رضایت میدادم،

از آن گذشته ، چرا که نه ؟ اگر پیشنهاد دیگری وجود نداشت ؟ نمیتوانیم چیزی را آرزو کنیم که از آن بی خبریم . کسی که مستی با یک نوشابه الکلی را نمی شناسد ، طبیعتاً هرگز به طرف آن کشیده نمی شود . برای مشتاق بودن ، برای داشتن ایده و هوس پرداختن به یک حرفه خاص ، احتیاج به داشتن اندکی دانش و اطلاعات در آن زمینه است . و من از آن محروم بودم . برای واضح تر نشان دادن آن مثالی از تبلیغات می آورم ! وقتی تو تصویر یک شکلات را میبینی بلافاصله هوس خوردنش را داری . ولی بدون تصویر و بدون تحریک ، شاید هرگز هوس شکلات نکنی ! فقط در ارتباط با افراد خارج از آموزشگاه بود که ایده تحصیل کم کم در من بیدار شد . این افراد با تشریح کردن لذت و مزایای تحصیل ، کنجاوی مرا برانگیختند . منم دلم میخواست که مزه این خوشبختی را بچشم ، ولی موانع برای انجام این برنامه هر روز بیشتر می شد .

سقراط - درد زایمان ؟

الکساندر - تحصیل ، در آموزشگاه چندان مورد نظر نبود . در طول سی سال فقط ده نفر از معلولین به آن پرداختند ! پزشک و روانشناس بیمه های اجتماعی تأثیر بسزائی روی انتخاب حرفه دارند . آنها بازدهی اقتصادی ما را ارزیابی کرده و با توجه به آن نظرشان را به والدین توصیه میکنند . میتوانی حیرت این کارمندان پشت میز نشین را مقابل آرزوی من برای تحصیل در رشته فلسفه مجسم کنی ؟

سقراط - بدون زحمت...

الکساندر - حتی ضریب هوشی من هم بر علیه من نظر می داد. یکبار در سال با روانشناس ملاقات داشتیم. او برای ارزیابی ضریب هوشی ما می آمد. این کارها به چشم من چیزی جز یک بازی نبودند.

ملاقات با روانشناس، یکنواختی برنامه درسی را از بین می برد. او با هر کدام از ما نیم ساعت در اتاق در بسته مشغول می شد. در اتاق جمع و جوری که فقط در مواقع خاصی اشغال بود، من به روی هم گذاشتن جعبه ها از بزرگ تا کوچک سرگرم می شدم. به تفسیر نقاشیها می پرداختم، واکنشهای ناشیانه ام بر رسی می شد، به محاسبه میپرداختم... روانشناس هم تمام این اطلاعات را جمع بندی میکرد تا از آن عددی به دست بیاورد و موضوعی برای جرّ و بحث های پر تلاطم زنگ تفریح. مادرم بعدها به من گفت که من از کمترین ضریب هوشی برخوردار بودم. و این مرا به خنده می آورد... نتیجه گیریهای روانشناس، هر چقدر بی پایه و اساس، از اهمیت زیادی برخوردار بودند. تصمیمات پزشک هم در مورد آینده حرفه ای ما بر مبنای نتیجه همین آزمونها بود. بدون شک پدر و مادرم برای اسم نویسی من در یک مدرسه خصوصی، میبایستی به شدت با آنها مبارزه کرده باشند. خلاصه بعد از چانه زدنهای فراوان برای یک نصفه روز در هفته مرا پذیرفتند. پافشاری ما بالاخره نتیجه داد و موفقیت من از حد امیدواری هم فراتر رفت و به زودی جزو اولین های کلاس شدم.

سقراط - این پیشرفت ناگهانی را چگونه تعبیر میکنی؟

الکساندر - به محض اینکه خودم را در یک موقعیت محرک دیدم، تمام توانائی هایم به سرعت شروع به تحوّل کردند. برای رسیدن، وفق دادن و ادغام شدن با بقیه، خیلی بیشتر از آنها مطالعه میکردم.

در آموزشگاه، برعکس، محیط کاملاً متفاوت بود: روی ماشین تحریر کوچکی که بالاخره بیمه های اجتماعی قبول کرد که در اختیارم بگذارند خیلی به آرامی و بدون عجله کار میکردم. "فابین" که در کنار من مینشست، دکمه های کامپیوتر را با چوبی که روی پیشانیش وصل بود، میفشرد، یک موجود "تک شاخ". او ده بار کندتر از من مینوشت. "آدرین" در کنار او، میکوشید با انگشتان بیش از حد سنگینش، اسمش را بنویسد. و من حوصله ام در کلاس سر میرفت و از پنجره منظره زیبای زمستان را تحسین میکردم.

سقراط - تو هیچ انگیزه ای نداشتی؟

الکساندر - من ریتم خودم را با بغل دستی ام وفق می دادم. همینکه او یک اسم مینوشت من همان کار را ده بار سریعتر انجام میدادم. من نیرویم را بیشتر جهت راست راه رفتن، از پله ها بالا رفتن و بستن بند کفشم صرف میکردم. علاوه بر آن، درس خواندن برای

من در مرحله دوم قرار داشت و خسته کننده و بی فایده بنظر میرسید.... پیچاندن سیگار، این بود دورنمای حرفه ای من . خواندن و نوشتن و حساب کردن بدردم نمیخورد.

برعکس در مدرسه رسمی، بودن با نو جوانان سریعتر از خودم، مرا مجبور به فعالیت بیشتر برای وفق دادنم با محیط نمود. و این یک شادی عمیق بود. کمی بعد، یک اکتساب جدید، دیدم را نسبت به مسائل فرهنگی، باز تغییر داد و اصلاح کرد. بر خلاف نظر پزشک، والدینم یک کامپیوتر به من هدیه کردند. چه کشف بزرگی ! از آن پس میتوانستم به دوستانم نامه بنویسم و متنها را با لذت تصحیح کنم. کامپیوتر برایم یک همراه عزیز محسوب می شد. اشتباهاتم را تصحیح میکرد، مترادف ها را در اختیارم میگذاشت و فرهنگ و اطلاعاتم را وسیعتر می نمود. زبانم پیشرفت کرده و تشنگی برای "دانستن" تا اعماق وجودم حس میشد. نتایج درسی من بسیار مثبت بود و می توانستم به مدرسه بازرگانی بروم. این مدرسه از دوجهت رضایتبخش بود . برای من و مسئولین. از طرفی دور نمای به دست آوردن یک دیپلم حرفه ای برای جواب دادن به معیارهای بازدهی بیمه های اجتماعی را ضمانت میکرد ، و از طرف دیگر خواسته مرا در زمینه فرهنگی ارضاء مینمود.

بعد از یک دوره کوشش کم و بیش آسان برای ادغام شدن، این سه سال با آرامش گذشت. من با افراد زیادی آشنا شدم و دوستی های صمیمانه ای بینمان ایجاد شد.

با این وجود برای وارد شدن به دانشگاه و تحصیل در رشته فلسفه، می بایستی از دبیرستان میگذشتم که نیازمند شناسائی عمیق زبان ایتالیائی بود. با دل به دریا زدن، به هر سختی که بود، برای تأمین برنامه دوساله درسی، یک اقامت یک ماهه در ایتالیا را در برنامه ام گنجاندم.

در دبیرستان، معلمها از درک عمیقتری برخوردار بودند. همه امکانات برای آسانتر نمودن تحصیل به کار گرفته شد. ولی چه مشکل بود ادغام شدن! همکلاسیهایم از دوسال قبل یکدیگر را می شناختند. پذیرائی گرم آغاز کار، یک پس زدن تدریجی را در پی داشت. معلمها کمی بیشتر از شاگردان دیگر وقتشان را به من میدادند. شبح حسادت فضای عمومی را مسموم کرده بود.

این حسادت از چه سوئی بر میخاست؟ از طرف شاگرد اولها، از آنهایی که با مهارت خاصی در باره مدارا کردن داد سخن میدادند، که بر علیه سنتها و مذهب به شدت اعتراض میکردند، آنهایی که آزاد اندیشی، مدارا کردن با دیگران و پذیرفتن تفاوتها را می ستودند و توصیه می کردند.

تضاد حیرت انگیز! ولی به لطف آموزشهای تو، سقراط عزیز، و به لطف پند های پدر موراند، از این بن بست خارج شدم. با متقاعد کردن خودم از اینکه بیشتر نادانیست که باعث مسمومیت فضاست و نه یک بدجنسی حساب شده و عمدی.

سقراط - کم کم دلیل ملاقاتت را می فهمم

الکساندر - مشکلات کاری و تجربی هم به مسئله ادغام شدن اضافه شده بودند. با کامپیوتر به سختی می توان اطلاعات علمی را به دست آورد. امکانات خیلی کم برای محاسبات ریاضی و فیزیک وجود دارد. در نتیجه من باید در حضور معلمها، امتحانات خود را به طور شفاهی می گذراندم که به آسانی ممکن نبود. در اینجا باز معلمها باید وقت بیشتری را صرف من میکردند که بدون شک، باز همان حسادت مسخره را پیش می آورد. چطور می توان عمیقاً متأثر نبود؟ به همان نسبت که در مدرسه بازرگانی همه این مسائل یک راه حل جالب پیدا کرده بودند و ادغام شدن با موفقیت صورت گرفته بود، جای من در دبیرستان مورد تهدید بود.

غافلگیری مایوس کننده! با آنچه که شنیده بودم، تصویر مثبتی از دبیرستانها در ذهنم بود: انسان دوست بافکری باز! ولی خودم را مجبور به دست و پنجه نرم کردن با یک حسادت درونی و فقدان کامل درک، دیدم... با این وجود دوستانم کمتر از گذشته نبودند. از طرفی این فضای آزار دهنده بسیار آموزنده بود. به من فهماند که زندگی در آموزشگاه و روح رفاقت حاکم بر روابطمان، جزیره کوچکی بود در میان اقیانوسی بزرگ که اغلب طوفانهای سختی آنرا به شدت تکان می داد.

سقراط - هر تجربه ای مثبت است، حتی سخت ترین آن، همانطور که خودت به آن اشاره میکنی،... با

گوش کردن به تو این مسئله مسلم به نظر می رسد، ولی...

الکساندر - درست است، این مسئله نیازمند کاری سخت و مداوم است. باز هم تکرار میکنم از زمانی که فلسفه را کشف کردم، خودم را بدون وقفه مجبور به کوشش در فهم وقایع می کنم و سعی بر این دارم که پیام مثبت را از آنچه که رُخ میدهد، بیرون بکشم.

سقراط - منظور تو از "درک" و "بیرون کشیدن پیام مثبت" چیست؟

الکساندر - روزی به من آموختند که در زبان عبری کلمه "درک" به معنای "چشیدن"، تجربه کردن چیزی است. شناخت در فرهنگ عبری کاملاً متمایز از آن نوع "عقل گرایی" است که میراث دنیای یونان میباشد و خودت خیلی بهتر از من آنرا می شناسی. برای یهودیان، شناخت خود، به معنای اشباع شدن از سرنوشت خود است به منظور جهت دادن و مفهوم بخشیدن به آن، به جان سپردن تجارب.

سقراط - اینجا باز هم چندان روشن و مسلم نیست!

الکساندر - نه، می توانیم تجارب را برای فرار از واقعیت روی هم انباشته کنیم بدون پی بردن به مفهوم آن و در نظر گرفتن اثر نتیجه آنها بر زندگی خود و اطرافیانمان. ولی به لطف تعمق، هر اتفاقی می تواند به ساختن، به انتخاب آنچه که برایمان زندگی

بخش است و به انتخاب زندگی ، یاری کند. دو باره به علم ریشه یابی در زبان عبری برگردیم و با اندکی خارج شدن از موضوع، نگاهی به کلمات "خوب" و "بد" بیندازیم. در زبان عبری کلمه "خوب" را برای قارچهای خوردنی بکار می برند و "بد" را برای آنهایی که تا سر حد مرگ دل پیچه آور هستند. شناخت خود، دقیقاً یعنی تشخیص آنچه که خوب است، آنچه که زندگی را ممکن می سازد و نه انباشته کردن تجارب بیهوده و بی ثمر.

خیلی ها برای "تجربه اندوختن" چند روزی برای کار به آموزشگاه می آمدند. این مسئله بسیار باعث رنجش ما میشد از اینکه می دیدیم مثل موش آزمایشگاه برای چند مورد نادر در پزشکی، مورد مطالعه هستیم.

سقراط - به دبیرستان برگردیم ، در آنجا چه چیزی را تجربه کردی ؟

الکساندر - ناکامی ! بعد از امتحان کردن همه چیز، همانقدر در زمینه کارهای عملی مثل چاره جستن برای ناتوانی در نوشتن ، که در زمینه روابط برای اقدام به ساختن پلی بین دو دنیا، تا این حد دور از هم، باید خودم را متقاعد میکردم که تفاوت من با "دیگری" به طور بیرحمانه ای احساس می شود.

قبل از ورود به دبیرستان، رویای توسعه دانستنیهایم را در سر می پروراندم. تعریف فرهنگ وسیع و سطح بالای دبیرستانها، این دوستان مدعی دانش را

فراوان شنیده بودم. بدون شک، برداشت من از این "نمونه" مبالغه آمیز بود، ولی یک لذت واقعی از تصور بودن در چنین محیط مساعدی برای فراگیری دانش و فرهنگ احساس میکردم... و یأس و دلسردی من نهائی بود وقتی که فهمیدم که مرجع آنها، رابله، اسپینوزا و یا پاستور نیست، بلکه بیشتر مجذوب قهرمانان سریالهای تلویزیونی بودند، جانشینان مدرن ارسطو.

در آموزشگاه همانطوریکه که گفتم، علی رغم دانستنیهای محدودمان، به عمق مسائل می اندیشیدیم. خودمان را به چیزهای اساسی و لازم محدود می کردیم. در دبیرستان دیگر این امکان را نداشتیم. بجز تنبلیهای کلاس که با تحقیر چهار چوبها، پارا از تفاوتها فراتر میگذاشتند و با من دوست می شدند. ولی بگذریم.

لحظه ورودم به دانشگاه فرا رسیده بود. از آن پس میبایستی برای اولین بار تنها زندگی می کردم، باید آشنایی میکردم... این مسئله موجب ترس فراوانی در میان اطرافیانم گشته و انتقادها از هر نوعی، آمیخته با ترس و سرزنش به طرف والدینم سرازیر شده بودند. ولی تصمیم بر جا و قاطع بود. تمام زندگیم را که نمیتوانستم در آموزشگاه بگذرانم، بنا براین برای این رهائی باید می پرداختم. حتی اگر لازم بود گران پردازم.

سقراط - من از بی صبری میسوزم!

الکساندر - دوره کار آموزی من برای فراگیری آشنایی خیلی سریع انجام گرفت، بعد از یک ماه

خوردن "تورتلینی با خامه" ، موفق شدم چند غذای جالبتر درست کنم... من رقبای قابل توجهی داشتم. مثلاً ، فر ، که با دهان بازش هر لحظه مرا به کباب کردن پاهایم تهدید میکرد. برای بیرون آوردن " کروکت" ها باید یکی از روشهای جنگی ناپلئون را بکار می بردم : فر را با دستکش باز میکردم ، یک بشقاب در بیست سانتیمتری ورودی فر می گذاشتم ، بعد با چنگال فر مثل یک چوب گلف ، سعی میکردم که کروکت ها را یکی یکی نشانه گیری کنم برای اینکه در بشقاب فرود بیایند ! در آغاز پیشرفتم خیلی کند بود ، ولی بهر حال موفق به فرود آوردن یک کروکت روی ده شدم. فرزی من کم کم بیشتر شد. به دو کروکت روی ده و سپس به چهار ، پنج ، به هفت و به نه کروکت روی ده رسیدم . من با بی صبری منتظر شبهای بلند زمستان بودم که نتیجه کار را به مرحله عالی برسانم.

هر مشکلی مرا به وجد می آورد و انگیزه ای برای یک ماجرای جداب می شد. کم کم به یک استقلال قابل توجه رسیدم. تمام این سالهای درمانی از طریق ورزیده نمودن اعضا با کارهای عملی ، بسیار به من کمک کردند . ولی سهم آنها با آنچه که من به تنهایی در اتمام انجام می دادم برابر نبود. همانطور که مادرم اغلب می گوید : " وقتی که گرسنه هستیم همیشه گلیممان را از آب بیرون می کشیم".

ناز نکشیدن و حمایت نکردن بیش از حد و بالعکس راهنمایی ، تشویق و وادار نمودن شخص

به فراتر رفتن، نقش بسیار مهمی را ایفا می کند. با این وجود بهتر است مبالغه نکنیم! استقلال کامل من هرگز ممکن نخواهد بود.

خوشبختانه در دانشگاه، دوستانی بسیار صمیمی پیدا کردم که نت برداریهای درسی را به سادگی و بدون هیچ نوع منت گذاری به من میدادند. با هم کار میکردیم، بایکدیگر کامل میشدیم و دوستیهای محکم و استوار شکل میگرفتند. ناتوانائی من در دبیرستان همیشه باری بر دوشم بود، در دانشگاه این ناتوانی تبدیل به یک سرمایه شد. با آگاهی به اینکه تنها نمیتوانم باشم، بطور طبیعی به سوی دیگران میرفتم و به این طریق روابط سالم و جالبی بوجود می آمدند.

من باز هم تأکید می کنم که دوستی باید صمیمانه باشد. **ارسطو** از درجات مختلف دوستی صحبت میکند. در قلّه درجه بندی، دوستی پیوند دهنده دو انسان برابر را جای می دهد. دو دوست باید متقابلاً یکدیگر را غنی و توانا سازند، بدون سوء استفاده و بهره کشی. من شانس آزمودن این نوع دوستی را داشتم. این دوستیها بسیار مایه دلگرمی و قوت قلب بودند، آن قوت قلبی را که در آموزشگاه و در کنار رفقای فلک زده ام یافتم.

سقراط - من این اصطلاح "رفقای فلک زده" را دوست ندارم. آنرا در شأن شادی، انرژی و نیروی همراهانی نمی بینم که تو بدون وقفه از آنها تعریف می کنی.

الکساندر - درست است. من آنرا فقط برای سادگی کلام بکار میبرم. به دوستان کنونی ام برگردیم. رسانه های عمومی اعلام میکنند که انسان فرد گرا و منزوی روز به روز بیشتر در خود زندانی میشود و روابط صمیمانه و متقابل به شکل بی رحمانه ای در حال ناپدید شدن است. بر خلاف این گفته، من احساسی کاملاً بر عکس داشتم. در دانشگاه از کمکهای صمیمی و بی منت برخوردار بودم.

قبل از ورود به دانشگاه روی روشهایی که تحصیل را برایم مثل دیگران ممکن می ساخت، خیلی فکر کردم. و زود فهمیدم که فقط حساب کردن روی نیروی خودم کافی نیست. دانشجوها بمن پیشنهاد کمک می دادند و به لطف آنها توانستم تقریباً به طور عادی تحصیل کنم.

وقتی به مدت طولانی مطالعه میکنم دچار یک انقباض شدید در پشت گردنم می شوم که موجب سر درد می شود. برای جلوگیری از آن بعضی ها یاد داشتهایشان را به من قرض می دادند و بعضی دیگر کتابها را روی کاست برایم می خواندند.

سقراط - احساس وابستگی به دیگران ترا تند خو و بد خلق نمیکرد؟

الکساندر - بر عکس، من فکر میکنم که این مسئله نعمتی ست. ولی برای رسیدن به آن باید از خواری و سر افکندگی شروع کار گذشت. ناتوانائی من برای دست یافتن به یک استقلال کامل، بطور روزانه،

بزرگی انسان را به من نشان می دهد. در قلب
 ضعف و ناتوانی می توانم از هدیه حضور دیگری
 قدر دانی کرده و به نوبه خودم و با امکاناتم سعی
 کنم حضور ناچیز و شکننده خود را نیز به آنها
 عرضه نمایم.

انسان ضعیف، اجباراً ، باری بر دوش دیگری
 نیست. هر کس آزادانه ضعف خود را در اختیار
 دارد، با اوست که از آن عاقلانه استفاده کند.

سقراط - ضعف می تواند بارور و زاینده دوستی
 باشد، آیا منظور تو همین است ؟

الکساندر - می توان گفت در تئوری، ولی آنرا به
 مرحله عمل در آوردن مشکل است. یکبار دیگر
 میگویم کاریست بزرگ. بطور مسلم ، ضعف تا
 پایان زندگی، یک مبارزه در لحظه باقی خواهد
 ماند. هیچ چیز برای همیشه کسب شده نیست. ما
 اغلب در این مسئولیت تنها هستیم و نگاه "دیگری"
 یک باز دارنده برای پذیرفتن.

یادم می آید دفعات اولی که از منزل خارج میشدم،
 از پشت کر کره نگاه کنجاو و بیمار گونه ای را
 حس میکردم. خانم سالمندی پنجره را باز می کرد و
 به من میگفت : "به منزل برگرد بچه، نباید تنها بیرون
 بیایی". این تذکرات مرا می آزرند و برای مدتی
 طولانی اعتماد را در من میکشند. البته این نوع
 عکس العمل ها خیلی استثنائی بودند ، بهتر است

از عمومی کردن آن خود داری کنیم." مادام دو
 استال " می گفت : فهمیدن یعنی بخشیدن .

سقراط - تو میفهمی ؟

الکساندر - نه هنوز . این مسائل خسارات زیادی
 ببار آوردند که هنوز هم به آزار دادند ادامه
 میدهند .

دقیقاً کار من، همین تمرین است که بدون وقفه
 روی خودم انجام می دهم. کم کم نوعی آزادی
 سست پایه و لرزان کسب می شود، مدام مورد
 تهدید ولی در هر صورت یک آزادی... این دانش
 و این کار آموزی را " پدر موراند" سخاوتمندانه
 در اختیارم گذاشت . و این بزرگترین گنجینه ای
 ست که در طول هفده سال آموزش، به آن دست
 یافتم. آنچه را که به لطف پدر موراند، بطور مبهم
 دیدم، تو هستی، سقراط، که میل به پروراندن آنرا
 در من ایجاد کرده ای. به لطف این تشنگی، من
 نیروی لازم را برای این مبارزه زیبا و لذتبخش یافتم
 و به این خاطر، سقراط، بینهایت سپاسگزارم.
 فلسفه- به عنوان مبارزه بر علیه چهار چوبها، تقلید
 های مبتذل - به من بسیار کمک کرد که با سنگینی
 پیش داورها و احساسات منفی مخالفت کرده و
 همینطور با ترس، بی رحمی و با آنچه که بی
 ریشه و بنیان است، مبارزه کنم. بزرگترین دشمنی
 که بعد از خروج از آموزشگاه باید با آن
 میجنگیدم، کمبود اعتماد به نفس و عدم درک
 بود . من نه تنها می بایستی غیر عادی بودن خودم
 را می پذیرفتم و قبول می کردم که هرگز کاملاً

مثل دیگران نخواهم بود و هرگز عادی نخواهم شد، بلکه باید نیروی لازم را برای فهمیدن این "عدم درک" و برای بخشیدن نابخشودنی، در خود می‌یافتم و در صورت امکان با خوشروئی.

سقراط - تو تمام مدت در این داستان طولانی روی رابطه دوستی بسیار تأکید کردی. رابطه ای قوی که تو و رفقاییت را به هم پیوند می‌داد. تو از سخاوتمندی و عمق احساس رفقاییت بسیار صحبت کردی، از نیروئی که آنها از قلب ضعفشان بیرون میکشیدند. بعد هم از چند روشی که باعث شدند تو خودت را با محیط دبیرستانی وفق دهی، تعریف کردی، درست است؟

الکساندر - کاملاً!

سقراط - تو همچنین دردی را که نگاه دیگران می‌تواند موجب شود، توصیف کردی: اثرات ناگوار ترحم، مسخره کردن، حسن نیتی که ناشیانه بکار میرود و همینطور احساس کامل بودن. تو تصویر یک مربی بد را ترسیم کردی. تو از مشکلاتی که بعد از خروج از آموزشگاه، با آنها برخورد کردی، نام بردی و آن تنهایی را که کم‌کم به لطف فلسفه پیدا کردی. ولی یک نکته آخر برای روشن کردن باقیست.

الکساندر - که جزئیاتی را فرموش کرده باشم! هیچ بعید نیست.

سقراط - تو بدون وقفه زندگیّت را در آموزشگاه و چگونگیّ ادغام شدنّت را تشریح کردی... اغلب سعی کردی که مرز بین عادیّ و غیر عادیّ را روشن کنی. تا اندازه ای عادیّ بودن را برایم توضیح داده ای. ولی آیا قادر هستی و به اندازه کافی آگاهی داری که بتوانی این مسئله را عمیقتر برایم تشریح کنی.

الکساندر - سقراط، فکر می کنم به اندازه کافی آماده باشم که به این خواسته ات پاسخ دهم. در واقع فرق بین عادیّ و غیر عادیّ، در تمام زندگیّم تا کنون مرا همراهی کرده.

مثلاً برای من توضیح داده اند که عادیّ بودن دارای دو خاصیت است. یکی تحریک شخصی ست که خود را از آن دور میبیند. در او میل به بهتر شدن را برانگیخته و وادارش می کند که هر چه بیشتر فاصله ای را که باعث جدائی او از دیگران می شود، کمتر کند. البته "عادیّ بودن" می تواند موجب "در حاشیه قرار گرفتن" هم باشد. بر کناری از...

تعداد زیادی از مربیان و روانشناسان روی این موضوع سخنرانی کرده اند.

سقراط - شدیداً مایلّم آنچه را که در مورد "عادیّ بودن" به تو آموخته اند، بشنوم. وجه تمایزاتی که یک شخص عادیّ و غیر عادیّ را از نظر فیزیکی از یکدیگر جدا می سازند، کدامند؟

الکساندر - تعریف "غیر عادی" همان چیز است که باعث دور شدن از عادی است. ویژگیهای بسیاری (قد، وزن،...) که در بین اقوام مختلف تغییر میکند. اکثریت مردم در حد وسط جای میگیرند. و به این طریق، فرد هر چه بیشتر از این میانگین دور شود، کمتر عادی محسوب خواهد شد.

رفتار تو، بیان تو، سقراط، به عادی بودن نزدیکتر است تا رفتار من و نحوه حرف زدن من. بنا بر این تو عادی هستی و نه من. در پزشکی انسان کاملاً سالم، انسان عادی محسوب می شود.

سقراط - این واضح به نظر می رسد. ولی در زمینه روانی، این مرز را در کجا قرار میدهی؟ تو برایم توضیح دادی که به هنگام خروج از آموزشگاه گاهی وقتها رفتار افراطی داشتی: احساساتت را به شکل نامناسبی ابراز میکردی، در حفظ فاصله درست با دخترها مشکل داشتی، به سختی میتوانستی از ابراز یک احساس دوستانه شدید در مورد معلمها جلوگیری کنی. در این حالتها چطور عادی و غیر عادی را از یکدیگر متمایز می کنی؟

الکساندر - همانطور که قبلاً گفتم، رفتار غیر عادی از رفتار مطابق معیارهای معمول فاصله میگیرد، از آنچه که مربوط به دنیای آدمیزاد است.

سقراط - در این صورت ، بنا به گفته تو ، شخصی که به طور استثنائی با استعداد است و یا بینهایت خوشبخت است و یا کاملاً عادّی ست ، غیر عادّی محسوب می شود.

الکساندر - البته !

سقراط - بنا بر این باید تعریف را از " غیر عادّی بودن " مشخص کنی.

الکساندر - غیر عادّی شاید کسی باشد که از معیارهای قابل قبول برای عموم فاصله بگیرد.

سقراط - منظورت از " عموم " چیست ؟

الکساندر - اجتماع و معیارهایش.

سقراط - آیا تو به من نگفته بودی که شما عادت داشتید خوشحالی خود را با حرکات و فریاد ابراز کنید ؟ آیا اینست رفتار غیر عادّی ؟

الکساندر - این رفتار در آموزشگاه کاملاً عادّی محسوب می شد. شاید نزد بعضی از اقوام نیز اینچنین باشد.

سقراط - بنا بر این تعریف " غیر عادّی بودن " فقط بر طبق قوانین یک اجتماع مشکل است چون میتواند تغییر کند.

الکساندر - همچنین می توان "عدم هماهنگی" را نیز جزو یکی از وجه تمایزات شمرد. بعضی ها آنرا تعریفی برای معلولیت جسمی می دانند.

سقراط - آیا احساس میکنی که تو و رفقاییت نا هماهنگ بودید؟

الکساندر - نه، فکر نمی کنم. ولی نا هماهنگ بودن چیست؟

سقراط - دقیقاً من از تو می پرسم.

الکساندر - اغلب میگویند که شخص نا هماهنگ، غیر عادی ست و احساس بدبختی میکند.

سقراط - آیا واقعاً اینطور است؟ آیا خودت به من نگفتی که شادئ "آدرین" هالوی دهکده مثل یک نمونه ویک منشأ در ذهننت باقی مانده؟ و دختر معلولی که در میان استخر می درخشید، آیا احساس بدبختی میکرد؟

الکساندر - نه.

سقراط - پس او از معیار در رفته است . شاید هم یک "غیر عادی" ست که عادی نیست !
 الکساندر ، دقیقاً مرز بین عادی و غیر عادی کجاست ؟

الکساندر - باید اعتراف کنم که نمی دانم.

سقراط - الکساندر ، من ایده ای دارم. بعد از این حرفها ما روی "عادی بودن" متمرکز خواهیم شد.
 هر جا که میروم ، در هر شرایطی که قرار میگیرم، همه مرا یک غیر عادی و یک انسان در حاشیه میبینند و با من به این شکل برخورد میکنند. با این وجود من راست راه میروم ، به قانون احترام میگذارم...
 به من ثابت کن و نشان بده که از هر نظر من کاملاً عادی هستم !

[سکوت الکساندر]



آیا می‌دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب‌های چاپی بیشتره؟
کارنیل (محبوب‌ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب‌های موفقیت فردی
رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب‌ها دسترسی خواهید داشت

www.karnil.com

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

 Karnil  Karnil.com

